

501

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
خواب دل را خراب دید و بیاب
خواب مسکین به زیر پنجه عشق
عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون دید خصم بی زنهار
ماه ما شب برآمد و این خواب
خواب چون دید دولت بیدار
شکرالله همای باز آمد
عشق از خواب یک سوالی کرد
خواب می بست شش جهت را در
شمس تبریز از خیالت خواب

دید دل را چنین خراب گریخت
بی نمک بود از این کباب گریخت
زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
خواب چون ماهی اندر آب گریخت
مول مولی بزد شتاب گریخت
همچو سایه ز آفتاب گریخت
همچو گنجشک از عقاب گریخت
چونک باز آمد این غراب گریخت
چون فروماند از جواب گریخت
چون خدا کرد فتح باب گریخت
چون خطاییست کز صواب گریخت

502

اندر آ عیش بی تو شادان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن
دست بر هر کجا نهی جانست
جان که صافی شدست در قالب
جمع شد آفتاب و مه این دم

کیست کو بنده تو از جان نیست
سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر جان نهادن آسان نیست
جز که آیینه دار جانان نیست
وقت افسانه پریشان نیست

مستی افزون شدست و می ترسم
دست نه بر دهان من تا من

کاین سخن را مجال جولان نیست
آن نگویم چو گفت را آن نیست

503

بر شکر جمع مگس ها چراست
هر نظری بر رخ او راست نیست
اسب خسان را به رخی پی بزن
عشوه و عیاری و جور و دغل
از تو اگر سنگ رسد گوهرست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
چونک هر اندیشه خیالی گزید
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
آنک از این قبله گدایی کند
جز که به تبریز بر شمس دین

نکته لاحول مگسران کجاست
جز نظری کو ز ازل بود راست
عشوه ده ای شاه که این روی ماست
تو نکنی ور کنی از تو رواست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
جامه درد نعره زند کاین صفاست
مجلس عشاق خیالش جداست
روی به ما آر که قبله خداست
در نظرش سنجر و سلطان گداست
روح نیاسود و نخفت و نخاست

خیز که امروز جهان آن ماست
 در دل و در دیده دیو و پری
 رستم دستان و هزاران چو او
 بس نبود مصر مرا این شرف
 خیز که فرمان ده جان و جهان
 ز هره و مه دف زن شادی ماست
 کاسه ارزاق پیایی شده ست
 شاه شهی بخش طرب ساز ماست
 آن ملک مفخر چوگان و گوی
 آن ملک مملکت جان و دل
 کیست در آن گوشه دل تن زده
 خازن رضوان که مه جنت ست
 شور در افکنده و پنهان شده
 گوشه گرفتست و جهان مست اوست
 چون نمک دیگ و چو جان در بدن
 نیست نماینده و خود جمله اوست
 بیش مگو حجت و برهان که عشق

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
 دبدبه فر سلیمان ماست
 بنده و بازیچه دستان ماست
 این که شهش یوسف کنعان ماست
 از کرم امروز به فرمان ماست
 بلبل جان مست گلستان ماست
 کیسه اقبال حرمدان ماست
 یار پری روی پری خوان ماست
 شکر که امروز به میدان ماست
 در دل و در جان پریشان ماست
 پیش کشش کو شکرستان ماست
 مست رضای دل رضوان ماست
 او نمک عمر و نمکدان ماست
 او خضر و چشمه حیوان ماست
 از همه ظاهرتر و پنهان ماست
 خود همه ماییم چو او آن ماست
 در خمشی حجت و برهان ماست

پیشتر آ روی تو جز نور نیست
 نی غلطم در طلب جان جان
 طلعت خورشید کجا بر نتافت
 پرده اندیشه جز اندیشه نیست
 ای شکری دور ز و هم مگس
 هر که خورد غصه و غم بعد از این
 هر دل بی عشق اگر پادشاست
 تابش اندیشه هر منکری
 پیر و جوان کو خورد آب حیات
 پرده حق خواست شدن ماه و خور
 مفخر تبریز تویی شمس دین

کیست که از عشق تو مخمور نیست
 پیش میا پس به مرو دور نیست
 ماه بر کیست که مشهور نیست
 ترک کن اندیشه که مستور نیست
 وی عسلی کز تن زنبور نیست
 با رخ چون ماه تو معذور نیست
 جز کفن اطلس و جز گور نیست
 مقت خدا بیند اگر کور نیست
 مرگ بر او نافذ و میسور نیست
 عشق شناسید که او حور نیست
 گفتن اسرار تو دستور نیست

کار من اینست که کاریم نیست
 تا که مرا شیر غمت صید کرد
 در تک این بحر چه خوش گوهری
 بر لب بحر تو مقیم مقیم
 وقف کنم اشکم خود بر میت
 می رسد باد تو ز آسمان

عاشقم از عشق تو عاریم نیست
 جز که همین شیر شکاریم نیست
 که مثل موج قراریم نیست
 مست لیم گر چه کناریم نیست
 کز می تو هیچ خماریم نیست
 منت هر شیره فشاریم نیست

باده ات از کوه سکونت برد
ملک جهان گیرم چون آفتاب
می کشم از مصر شکر سوی روم
گر چه ندارم به جهان سروری
بر سر کوی تو مرا خانه گیر
همچو شکر با گلت آمیختم
قطب جهانی همه را رو به توست
خویش من آنست که از عشق زاد
چیست فزون از دو جهان شهر عشق
گر ننگارم سخنی بعد از این

507

کیست که او بنده رای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست
متصل اوصاف تو با جان ها
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
چشم کی دیدست در این باغ کون
غافل ناله کند از جور خلق
جنبش این جمله عصاها ز توست
زخم معلم زند آن چوب کیست
همچو سگان چوب تو را می گزند
دفع بلای تن و آزار خلق
بشکنی این چوب نه چوبش کمست
صاحب حوت از غم امت گریخت
بس کن وز محنت یونس بترس

508

شیر خدا بند گسستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیم شب
عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
در دل خم باده چو انداخت تیر
پیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را به کرم شیر ده
جان من از شیر تو شد شیرگیر
ساقی باقی چو به جان باده داد

عیب مکن زان که وقاریم نیست
گر چه سپاهی و سواریم نیست
گر چه شتربان و قطاریم نیست
دردسر بیهده باریم نیست
کز سر کوی تو گذاریم نیست
نیست عجب گر سر خاریم نیست
جز که به گرد تو دواریم نیست
خوشتر از این خویش و تباریم نیست
بهتر از این شهر و دیاریم نیست
نیست از آن رو که نگاریم نیست

کیست که او مست لقای تو نیست
یا طربی کان ز رجای تو نیست
یا کرمی کان ز عطای تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست
یک رگ بی بند و گشای تو نیست
کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
رقص گلی کان ز هوای تو نیست
خلق بجز شبه عصای تو نیست
هر یک جز درد و دوی تو نیست
کیست که او بند قضای تو نیست
در سرشان فهم جزای تو نیست
جز به مناجات و ثنای تو نیست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
جان به کجا برد که جای تو نیست
با قدر استیزه به پای تو نیست

ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد مرا دست بیستن گرفت
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عقل به یک گوشه نشستن گرفت
خابیه خونابه گرستن گرفت
بال و پر غصه گسستن گرفت
دست ز مستان تو شستن گرفت
چون سر پستان تو جستن گرفت
وز سگی نفس برستن گرفت
عمر ابد یافت و بزستن گرفت

509

مرغ دلم باز پریدن گرفت
 اشتر دیوانه سرمست من
 جرعه آن باده بی زینهار
 شیر نظر با سگ اصحاب کهف
 باز در این جوی روان گشت آب
 باد صبا باز وزان شد به باغ
 عشق فروشید به عیبی مرا
 راند مرا رحمتش آمد بخواند
 دشمن من دید که با دوستم
 دل برهید از دغل روزگار
 ابروی غماز اشارت کنان
 عشق چو دل را به سوی خویش خواند
 خلق عصاوند عصا را فکند
 خلق چو شیرند رها کرد شیر
 روح چو بازیست که پران شود
 بس کن زیرا که حجاب سخن

طوطی جان قند چریدن گرفت
 سلسله عقل دریدن گرفت
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت
 خون مرا باز خوریدن گرفت
 بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
 بر گل و گلزار وزیدن گرفت
 سوخت دلش باز خریدن گرفت
 جانب ما خوش نگریدن گرفت
 او ز حسد دست گزیدن گرفت
 در بغل عشق خزیدن گرفت
 جانب آن چشم خمیدن گرفت
 دل ز همه خلق رمیدن گرفت
 قبضه هر کور که دیدن گرفت
 طفل که او لوت کشیدن گرفت
 کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
 پرده به گرد تو تنیدن گرفت

510

باز به بط گفت که صحرا خوشست
 سر بنهم من که مرا سر خوشست
 گر چه که تاریک بود مسکنم
 دوست چو در چاه بود چه خوشست
 در بن دریا به تک آب تلخ
 بلبل نالنده به گلشن به دشت

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
 راه تو پیما که سرت ناخوشست
 در نظر یوسف زیبا خوشست
 دوست چو بالاست به بالا خوشست
 در طلب گوهر رعا خوشست
 طوطی گوینده شکرخا خوشست

تابش تسبیح فرشته ست و روح
 چونک خدا روفت دلت را ز حرص
 از تو چو انداخت خدا رنج کار
 گفت تماشای جهان عکس ماست
 عکس در آینه اگر چه نکوست
 زردی رو عکس رخ احمرست
 نور خدایی ست که ذرات را
 رقص در این نور خرد کن کز او
 ذره شدی باز مرو که مشو
 بس کن چون دیده ببین و مگو
 مفخر تبریز شهم شمس دین

کاین فلک نادره مینا خوشست
 رو به دل آور دل یکتا خوشست
 رو به تماشا که تماشا خوشست
 هم بر ما باش که با ما خوشست
 لیک خود آن صورت احیا خوشست
 بگذر از این عکس که حمرا خوشست
 رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
 تحت ثری تا به ثریا خوشست
 صبر و وفا کن که وفاها خوشست
 دیده مجو دیده بینا خوشست
 با همه فرخنده و تنها خوشست

همچو گل سرخ برو دست دست
 بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 غیرت تو گفت برو راه نیست
 لطف تو دریاست و منم ماهیش
 مرهم تو طالب مجروح هاست
 ای که تو نزدیکتر از دم به من
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
 مست همه گرد در این شهر ما

همچو میی خلق ز تو مست مست
 تیر تو از چرخ برون جست جست
 رحمت تو گفت بیا هست هست
 غیرت تو ساخت مرا شست شست
 نیست غم ار شست توام خست خست
 دم نزنم پیش تو جز پست پست
 از دم یعقوب کرم رست رست
 دزد و عسس را شه ما بست بست

صبر مرا آینه بیماریست
 درد نباشد ننماید صبور
 آینه جویی ست نشان جمال
 ور کلفی باشد عاریتیت
 آینه رنج ز فرعون دور
 چند هزاران سر طفلان برید
 من در آن خوف ببندم تمام
 گفت قضا بر سر و سبالت مخند
 کور شو امروز که موسی رسید
 حلق بکش پیش وی و سر مپیچ
 سبط که سرشان بشکستی به ظلم
 خار زدی در دل و در دیدشان
 خلق مرا زهر خورانیده ای
 از تو کشیدند خمار دراز
 هیزم دیک فقرا ظالمست
 دم نزدم زان که دم من سکست
 خامش کن که تا بگوید حبیب

آینه عاشق غمخواریست
 که دل او روشن یا تاریست
 که رخم از عیب و کلف عاریست
 قابل داروست و تب افشاریست
 کان رخ او رنگی و زنگاریست
 کم ز قضا در دسری ساریست
 چون که مرا حکم و شهی جاریست
 کاین قلمی رفته ز جباریست
 در کف او خنجر قهاریست
 کاین نه زمان فن و مکاریست
 بعد توشان دولت و پاداریست
 این دمشان نوبت گلزاریست
 از منشان داد شکر پاریست
 تا به ابدشان می و خماریست
 پخته بدو گردد کو ناریست
 نوبت خاموشی و ستاریست
 آن سخنان کز همه متواریست

کیست در این شهر که او مست نیست
 کیست که از دمدمه روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار
 چیست در آن مجلس بالای چرخ
 می نهلد می که خرد دم زند
 جان بر او بسته شد و لنگ ماند
 بوالعجب بوالعجبان را نگر
 برپرد آن دل که پرش شه شکست

کیست در این دور کز این دست نیست
 حامله چون مریم آبست نیست
 بسته آن طره چون شست نیست
 از می و شاهد که در این پست نیست
 تا بنگویند که پیوست نیست
 زانک از این جاش برون جست نیست
 هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
 بر سر این چرخ کش اشکست نیست

نیست شو و واره از این گفت و گوی

514

قصه سرم داری خنجر به مشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابیست رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت چرا هشت جوابش بداد
بهر طلاقست امل کو چو مار
آتش در مال زن و در حطام
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

کیست کز این ناطقه وارست نیست

خوشتر از این نیز توانیم کشت
بر مثل خار چرایی درشت
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت به خاری زن خود هشت هشت
در عوض زشت بدان قحبه رشت
حبس حطامست و کند خشت خشت
تا برهی ز آتش وز زاردشت
بس بودت دفتر جان سر نوشت

515

خانه دل باز کبوتر گرفت
غلغل مستان چو به گردون رسید
بوطربون گشت مه و مشتري
خالق ارواح ز آب و ز گل
ز آینه صد نقش شد و هر یکی
هر که دلی داشت به پایش فتاد
خرمن ارواح نهایت نداشت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
نیست شو ای برف و همه خاک شو
خاک به تدریج بدان جا رسید
بس که زبان این دم معزول شد

مشغله و بقر بقو درگرفت
کرکس زرین فلک پر گرفت
ز هره مطرب طرب از سر گرفت
آینه ای کرد و برابر گرفت
آنچ مر او راست میسر گرفت
هر که سر او سر منبر گرفت
مورچه ای چیز محقر گرفت
نیست شوی چون تف خود درگرفت
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که جهان جان سخنور گرفت

516

بازرسیدیم ز میخانه مست
جمله مستان خوش و رقصان شدند
ماهی و دریا همه مستی کنند
زیر و زبر گشت خرابات ما
پیر خرابات چو آن شور دید
جوش برآورد یکی می کز او
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت
آن که سر از پای نداند کجاست
باده پرستان همه در عشرتند

بازر هیدیم ز بالا و پست
دست زنید ای صنمان دست دست
چونک سر زلف تو افتاده شست
خنب نگون گشت و قرابه شکست
بر سر بام آمد و از بام جست
هست شود نیست شود نیست هست
چند کف پای حریفان که خست
مست فتادست به کوی الست
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

517

ای ز بگه خاسته سر مست مست

مست شرابی و شراب الست

عشق رسانید تو را همچو جام
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
هر گهری کان ز خزینه خداست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
فاش شد آن راز که در نیم شب
کرم خورد چوب و بروید ز چوب

از بر ما تا بر خود دست دست
تیر تو از چرخ برون جست جست
در دو لب لعل تو آن هست هست
بند بدرید ز دل جست جست
زیر زبان گفته بدم پست پست
عشق ز من رست و مرا خست خست

518

نفسی بهوی الحیب فارت
مدت یدها الی رحیق
لما شربته نفس و ترا
لاقت قمرا اذا تجلی
جادت بالروح حین لاقت

لما رات الکوس دارت
و النفس بنوره استنارت
خفت و تصاعدت و طارت
الشمس من الحیا توارت
لا التفتت و لا استشارت

519

ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را
دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو
دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی
خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن

تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
بربند این دم محمش کالصبر مفتاح الفرج
جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
چون می زند اندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

520

ای مبارک ز تو صبوح و صباح
ای شراب طهور از کف حور
ای گشاده هزار در بر ما
وانمودی هر آنچه می گویند
هرچ دادی عوض نمی خواهی

ای مظفر فر از تو قلب و جناح
بر حریفان مجلس تو مباح
وی بداده به دست ما مفتاح
موزنان صبح فالح الاصبح
گر چه گفتند السماح رباح

521

یا راهبا انظر الی مصباح
انظر الی راح تناهی لطفه
فالراح نسخ للعقول بنوره
الجد یسجد راحنا متخاضعا

متشعشعا و استغن عن اصباح
و سبی النهی یا لطف ها من راح
کالشمس عزل للنجوم و ماح
و اعوذ من راح یزید مزاحی

لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
فتجانبوا من عاقل مساح
یجتازهم بحرا بلا ملاح
من دنه مسکیه نفاع
زاد العقول و مدها بلقاح
سکروا به فاذا هم بملاح
ملک الملوک و روحهم کریاح
ظلنا به ذی عزه مرتاح
من مازح متروق وشاح

اهل المزاح و اهل راح هالک
العقل مساح الزمان و اهله
الراح اجنحه لسکری انها
ذا الراح لا شرقیه غریبه
نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا
ملک البصیره شمس دین سیدی
هاتوا من التبریز من صهبائهم

522

آن مهی نی کو بود بالای چرخ
ور نه این خورشید را چه جای چرخ
ای همه چون دوش ما شب های چرخ
رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
از شفق پر خون شده سیمای چرخ
تا زخم من چرخ ها در پای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش
جان من با اختران آسمان
در فراق آفتاب جان ببین
سر فروکن یک دم از بام چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه خود بر آسمان دیگرست

523

قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

524

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
نیمیش مغز نغز شد و ان نیم دیگر گاه شد

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانده شد
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو
زین حلقه نجهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام
این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری در افتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی بر آید از فلک نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود

برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

528

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
ذوقست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

529

دیدی تو یا خود دید کس کاندر جهان خر بز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گریز خورد
وان کس که در مشرق بود او نعمت هر مز خورد
چون چاکر اریز بود از مطبخ اریز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسنز خورد
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خریز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آن کو به غصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد
صفراایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را

530

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد
پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر
بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو

گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای
امروز مستان را بجو غییم ببین عییم مگو

531

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه ازدها
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای
ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

532

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
ببزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو

533

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگان قلاشتر
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر

خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد
ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
چون شب جهان را شد تنق پنهان روان را کار شد
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
بر سبالت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتوانست کند
خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند

آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو
آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیست
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند

آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
آن توبه سوزم را بگو وان خرقة دوزم را بگو
آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

534

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند
وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

535

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

536

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
آمد ندای آسمان تا مرغ جان پیران شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود

جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست

با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

537

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند
مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو
هر جا که بینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد
باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
هر جا که بینی ناخوشی آینه درکش در نمد
می خوان تو لاقسم نهان تا حبذا هذا البلد
لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد

538

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

صورت همه پیران شود گر مرغ معنی پر زند
آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

539

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند
یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسننت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند

یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خندانند
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی
خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

540

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد
در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو

541

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
حاصل عصای موسوی عشقت در کون ای روی
یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی

542

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی
گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
تا چند از این استور تن کو کاه و جو خواهد ز من

یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند
این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند
ماننده کشتی کنون بی پا و گامت می کند
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پایند دامت می کند
حسننت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند
قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند
بر جان حلالیت می کند بر تن حرامت می کند
ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند
کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود
ور نی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو گل افروخته کان ببذق ما شاه شد
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد

استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر
معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن
من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت در آ
بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری

543

هیگل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهاد
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان
هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
چند صفت می کنیش چونک نگنجد به صفت

544

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود
چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
لیک چو برتن بزند زردی رخساره شود
نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او
شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود
بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
گردش این سایه من سخره خورشید حق است

545

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا بزخم بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان چيستت این جمله فغان
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست

چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
در غزم جبر و قدر هست از این دو بگذر

546

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لببت
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود

547

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را نخورم ور نخورم پس کی خورد
باده او همدل من بام فلک منزل من
دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود

548

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام
چرخ سجود می کند خرقة کبود می کند
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر
سر مکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش
نقد الست می رسد دست به دست می رسد
من که خریده ویم پرده دریده ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

549

آب زنی راه را هین که نگار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد

مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
گر بگشایم پر خود برپریم آن جا چه شود
غم نخورم غم نخورم تا چه شود

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد
و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد
عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد

تیر روانه می رود سوی نشانه می رود
باغ سلام می کند سرو قیام می کند
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
چون بررسی به گوی ما خامشی است خوی ما

ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

550

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

آب سیاه در مرو کآب حیات می رسد
بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
جذبه اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

551

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
چون در ماجرا زخم خانه شرع وا شود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود
گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

552

چیست صلاى چاشتگه خواجه به گور می رود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او
بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
وز تنق بریشمین سوی قبور می رود
سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
مست خدا نمی رود مست غرور می رود
موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
 گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
 عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
 خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
 آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود
 آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
 این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
 باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود
 ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
 وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
 مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
 سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
 هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
 دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
 جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
 خمر من و خمار من باغ من و بهار من
 جاه و جلال من تویی ملکوت و مال من تویی
 گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
 دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
 بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی
 گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
 خواب مرا بیسته ای نقش مرا بشسته ای
 گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
 بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
 هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می شود
 در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
 کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
 از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
 چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
 سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
 دزد دلم به هر شبی در هوس شکرایی
 هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
 آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
 عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
 از تبریز شمس دین دست دراز می کند

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
 بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
 اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
 آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
 غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
 چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
 چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
 زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند
 در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
 بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
 چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
 باده به دست ساقبت گرد جهان همی رود
 گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
 از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
 جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
 دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
 سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
 یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
 یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
 وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
 هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
 یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
 از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند

می زده را معالجه هم به می از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بزن تندن تن تندن تن
یاد نگار می کند قصد کنار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

557

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

558

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
رعده همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

559

زهرة عشق هر سحر بر در ما چه می کند
هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر
زیر جهان زیر شده آب مرا ز سر شده
ای بت سنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنی
ور نه که دوش مست او آمد و در شکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم

اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تریبی که اندر او آب غبار می کند
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

جان ز لبت چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود
آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود
شاد تتی که پیر دل شسته در آن میان بود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند

560

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او
از سر ناز و غنچ خود روی چنان ترش کند
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
و نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

561

طوطی جان مست من از شکری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبنم
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام
باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

ز هره می پرست من از قمری چه می شود
خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
وز لمعان جان او جانوری چه می شود
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
آن نظر خوش از کز و کژنگری چه می شود

562

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

563

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس
تو را بر در نشانند او به طراری که می آید
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زیر دارد
بنال ای بلبل داستان ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

564

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیار آمد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی
شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحق تو
نهان ار رهنی باشد نهان بینا ببر حلقش
اگر گیرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

565

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها
مسلمان نیستم گیرم اگر ماندست یک صبرم
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد
طبیعی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا

566

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری

از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
بدان مالش بود شادان و آن را مغنتم دارد
طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
کسی برخوردار از استا که او را محترم دارد
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیمی از آتش

567

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
بیا ای یار لعین لب دلم گم گشت در قالب
در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
فروبتست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی
قماشانی کان تو نبود برون انداز از خانه
مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
خمش کوه کن ای خاطر که علم اول و آخر

568

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلیق را
هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه
دل آواره ما را از آن دلیر خبر آید
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان

چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد
ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهان باشد
به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد

بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت
کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
معاذالله که مرغ جان ققص را آهنین خواهد
دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری

569

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
صبح آمد صبح آمد صبح راح و روح آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخندانند
کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد
کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او
بیندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

570

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
گل از نسرين همی پرسد که چون بودی در این غربت
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانای
صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر

571

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
سقای روح یک باده ز جام غیب در داده
به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس

مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی پالانپی لنگی که در برگستوان باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
خرامان ساقی مه رو به ایثار عفار آمد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد
شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
به دشت آب و گل بنگر که پرنفش و نگار آمد
همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند

بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاری

نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
ببین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

572

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
در آ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
اگر چه خود که خاموشند دانانند و می دانند
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

573

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
که را ماند خیر از خود در آن دم کو خیر گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

574

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد
ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

قیامت های پرآتش ز هر سویی برانگیزد
دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

575

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه
نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

576

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو
صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

577

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشنتر
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
چو ما اندر میان آیم او از ما کران گیرد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

578

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعش
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
بدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت
سر ما هست و من مجنون مجنابید زنجیرم
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

579

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
سراندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد
مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عر باشد
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد

نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
ز صف نگر یخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

580

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
در آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

581

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سر جنبان
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چه گفت آن بید سر جنبان که از مستی سبک سر شد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کوکو
بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ
رسید این ماجرای او به سبب لعل خندان رو
چو سبب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی
کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهو چشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد
چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
پی تجمیش و بازی دان که کشف سرار آمد
که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببند
 ازیرا خواب کژ ببند که آینه خیالست او
 خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد
 شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
 خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
 برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
 شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
 ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد ببند
 که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد ببند
 دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد ببند
 شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد ببند
 شود همچون سحر خندان عطای بی عدد ببند
 که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد ببند
 که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد ببند
 که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد ببند

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
 چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را
 هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
 یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح
 غلام موج این بحر که هم عیدست و هم نحرم
 هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد
 درآی جان و غسلی کن در این دریای بی پایان
 خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا
 چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
 ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
 دو سه حرف چو دندان بر آن جمله کلید آید
 شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
 غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
 یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
 که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
 امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
 نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
 دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
 ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
 دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
 ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
 یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد
 خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکبید
 زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
 هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
 دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
 ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
 تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
 نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
 مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
 ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
 نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
 دو چشم عشق پرآتش که در خون جگر باشد
 که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
 میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد

دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

587

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه ببین آن حس شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی
صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان

588

صلا زندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
ز زندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
پیای فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم
تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه
شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

589

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
چو حلوهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به در باشد
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد
که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
 نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید
 مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی
 بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
 ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
 جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی
 دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
 چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
 سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
 کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
 که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
 سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
 در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
 دگر کاری نداری تو و گر نه پا و سر چه بود
 به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
 شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی
 چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این
 سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی
 چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
 چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل
 مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
 گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
 همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
 گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
 خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
 و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
 مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
 تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
 چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
 از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
 که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
 قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
 که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
 گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید
 ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند

اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
 اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
 شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
 مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل
 رایناکم رایناکم و اخرجا خفایاکم
 و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا
 شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها
 چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند

به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
 بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
 کف موسی یکایک را به جای خویش بنشاند
 که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
 فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
 فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
 بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
 همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
 نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
 مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید

مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر گیرید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

594

امروز لب نوشت حلوائی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخ پهنای دگر دارد
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

595

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد
جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
در جمع سبک روحان هم بولهپی باشد

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا

596

جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
تا جان نشود حیران او روی ننماید
تا باخبری والله او پرده بنگشاید
و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
با این دو مخالف دل بر عشق بنیساید
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
دل رو به صلاح آرد جان مشعله بریاید

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی
دم همدم او نبود جان محرم او نبود
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
در زیر درخت او می ناز به بخت او
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
 ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
 دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
 نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
 از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
 گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
 خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
 نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم
 بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
 تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
 او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
 در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
 آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
 از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
 اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
 در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
 تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
 تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
 ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
 از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
 گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
 آن بخت که را باشد کآید به لب جویی
 یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
 یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
 یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو
 در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
 یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
 شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
 یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
 یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
 یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها
 ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه
 هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
 کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
 کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
 تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
 آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
 می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
 باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد
 تا هر دل سودایی در خود شری یابد
 تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
 تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد
 ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
 من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
 در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
 بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
 آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
 بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
 زان نعل تو در آتش کردند در این سودا
 امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
 اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
 جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
 جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
 ساقی که قبای او از حلم تگل دارد

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
 گر بشکند این جامم من غصه نیاشمام
 جامست تن خاکی جانست می پاکی
 ساقی وفاداری کز مهر کله دارد

شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه ببند
از آب حیات او آن کس که کشد گردن
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

601

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد
گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته
آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید
من سیمتنی خواهم من همچو منی خواهم
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

602

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمتش نبود خورشید بود تنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

603

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده

تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فر خود در برج حمل دارد
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
باز آی به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
ببزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

وان کس که تو را ببند ای ماه چه غم دارد
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
جانن ز حسد این جا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

604

هرک آتش من دارد او خرقه ز من دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

605

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
بگذار شکرها را بگذار قمرها را
در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر
جز آب دگر آبی از نادره دولابی
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی
می خندد این گردون بر سبلیت آن مفتون
آن خر به مثال جو در زر فکند خود را
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
از بهر عجب یزمی کو وقت سحر سازد
بر گرد میان من دو دست کمر سازد
خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

606

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
خربندگی و آنکه از بهر خر مرده
زنهار نخندی تو تا اوت نخندان
ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت
ای خسته افتاده بنگر که که افکندت
گر زانک سگی خسب بر خاک سر کویش

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

607

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد

بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد
چون آتش نو کردی عظم به گرو کردی
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

608

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران
جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
ایمان گودت پیش آوان کفر گود پس رو
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا

609

در خانه غم بودن از همت دون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی

610

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقة عریان نشود هرگز
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر

611

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

شبابش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
خاک تو ای سلطان یعنی بنمی ارزد
آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وی نفس جفایبشه هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

612

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
 آن صبح چو صادق شد عذرای تو و املق شد
 شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
 جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
 از لذت جام تو دل ماند به دام تو
 بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
 باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
 معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
 شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
 هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
 جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
 بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
 بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

613

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
 روح آمد و راح آمد معجون نجاج آمد
 آن میوه یعقوبی و آن چشمه ایوبی
 خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
 آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
 موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد
 زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا
 چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم
 آن کو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز
 در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ
 باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
 ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
 از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
 نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
 گردون به نثار او با دامن زر آمد
 جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
 عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد
 در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
 چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
 کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
 زو پرس خبرها را کو کان خیر آمد

614

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
 چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
 ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
 هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
 زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
 آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
 من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
 ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
 در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
 بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
 کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
 پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
 کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد
 وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
 تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

615

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
 نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
 از گردش گردون شد روز و شب این عالم
 گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او
 دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی

دیوانه کجا خسپد دیوانه چه شب داند
 آن چیز که او دارد او داند او داند
 دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
 کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
 با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند

شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری
دیوانه دگر سانسست او حامله جانست
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

616

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو
این پرده نیلی را بادبست که جنباند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد
اندر دل آینه دانی که چه می تابد
شقه علم عالم هر چند که می رقصد
وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

617

چشم از پی آن باید تا چیز عجب ببیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر

618

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر
پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
بگشای به امیدی تو دیده جاویدی
چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن

619

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
مسکین دل آواره آن گمشده یک باره
جان به قدم رفته در کتم عدم رفته
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند
حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این باد هوایی نی بادی که خدا داند
وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند
چشم تو علم ببیند جان تو هوا داند
جز حضرت الاالله باقی همه لا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

جان از پی آن باید تا عیش و طرب ببیند
پا از پی آن باید کز یار تعب ببیند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب ببیند
محبوب بود چشمی کو جمله سبب ببیند
چون نوبت وصل آید صد نام و لقب ببیند
با شیر شتر سازد یغمای عرب ببیند
کز لعل لب یاری او لذت لب ببیند
کان کس که طلب دارد او کان ذهب ببیند

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
با قد به خم رفته در حین به میان آید
عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید
این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید
شکر به غلامی حلوائی تو می آید
می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
زیرا که از آن خنده رعناى تو می آید
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید
آن ناله چنین دانه کز نای تو می آید
غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید
بینم که چنان تلخی از رای تو می آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد
هر نور که آید او از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
چون برروم از پستی بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گران جانی انگشت همی خاید
چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون موییش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل او را نبود منزل
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین

از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی

از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را

این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

624

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
مستست از آن باده با قامت خم داده
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی
گوی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جویند
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

625

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
گر نیز بپوشد رو و نیز ببرد بو
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

626

هر کآتش من دارد او خرقة ز من دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
جانبست تو را ساده نقش تو از آن زاده
آیینه جان را بین هم ساده و هم نقشین
گه جانب دل باشد گه در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو

دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای طالب بالای بالات مبارک باد
پرهات بروینده پرهات مبارک باد
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
ماننده آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد

تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی

گر چشمه بود دلکش دارد دهننت را خوش

627

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

628

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
آن جمله گهرها را اندر شکنند در عشق
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

629

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد بر هاندت از مردن
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان
باری دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او

آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

630

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
بر هر چه امیدستت کی گیرد او دستت
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا

لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
کز آتش عشق او تقصیر همی درد
دراعه تقوا را بر پیر همی درد
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
چون آتش عشق آید این قیر همی درد
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
یا آنک بر آرد گل صد نرگس تر سازد
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نیبوندد با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
ای شاه که او خود را در عشق در اندازد
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد

آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد

آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن یاقوت شو او را تو

آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

631

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
آن سگته حیرانی بر گفت مزید آمد

632

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو
غم هاش همه شادی بندش همه آزادی
من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم
بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
بر عید ز نیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

633

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
وقتست که درتابم چون صبح در این عالم

وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد

634

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب ببند
 گر سجده کنان آید در امن و امان آید
 حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
 گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
 گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
 آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
 ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
 آمد قدح روزه بشکست قدح ها را
 سغراق معانی را بر معده خالی زن
 با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
 نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
 خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

وز سوختگان ره گرمی و طلب ببند
 و ر بی ادبی آرد سیلی و ادب ببند
 و ر سر کشد از سلطان در حلق کنب ببند
 و ر دل ندهد دل را ویران چو حلب ببند
 جان خضری باید تا جان سبب ببند
 تا روزی و بی روزی از بخشش رب ببند
 زد بر دهن بسته تا لذت لب ببند
 تا منکر این عشرت بی باده طرب ببند
 معشوقه خلوت را هم چشم عذب ببند
 چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب ببند
 تا برف وجود تو خورشید عرب ببند
 کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب ببند

635

مستان می ما را هم ساقی ما باید
 با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
 پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
 فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
 صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم
 چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
 پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسبه
 رطلی ز می باقی کز غایت رواقی
 ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
 والله که کلاه از شه بستاند و بر باید
 تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
 تا باد نیپماید تا باده بیپماید
 نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
 چون جعد براندازد چون چهره بیاراید
 وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
 هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
 چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

636

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
 بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
 بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
 یکی تیشه بگیری پی حفره زندان
 بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
 بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
 خموشید خموشید خموشی دم مرگست

در این عشق چو مرید همه روح پذیرید
 کز این خاک برآید سماوات بگیری
 که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
 چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
 بر شاه چو مرید همه شاه و شهیرید
 چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
 هم از زندگیت اینک ز خاموش نفیرید

637

برانید برانید که تا بازمانید

بدانید بدانید که در عین عیانید

بتازید بتازید که چالاک سوارید
 چه دارید چه دارید که آن یار ندارد
 پرندوش پرندوش خرابات چه سان بد
 شرابیست شرابیست خدا را پنهانی
 دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد
 گشادست گشادست سر خابیه امروز
 صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح
 رسیدند رسیدند رسولان نهانی
 دریغا و دریغا که در این خانه ننگند
 مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید
 بکشید بکشید که تا جان شود این تن
 زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست
 سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
 خموشید خموشید خموشانه بنوشید
 به دیدار نهانید به آثار عیانید
 چو عقلمند و چو عقلمند هزاران و یکی چیز
 در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
 دهان بست دهان بست از این شرح دل من

بنازید بنازید که خوبان جهانید
 بیارید بیارید در این گوش بخوانید
 بگویید بگویید اگر مست شبانید
 که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آید
 ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
 کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
 سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
 در آید در آید برونشان منشانید
 که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
 که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
 نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
 در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
 عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید
 ببوشید ببوشید شما گنج نهانید
 پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
 پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید
 مترسید مترسید گریبان مدرانید
 که تا گنج نگرید که تا خیره نمایید

638

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
 به معراج برآید چو از آل رسولید
 چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
 ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه
 چو مه روی نباشید ز مه روی متابید
 چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
 چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
 چو در کان نباتید ترش روی چرایید
 چنین برمستیزید ز دولت مگریزید
 گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست
 چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع
 از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید
 ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید
 همان یار بیاید در دولت بگشاید
 خموشید که گفتار فروخورد شما را

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
 رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
 چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
 چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
 چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
 مدانید که چونید مدانید که چندید
 چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
 چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
 چه امکان گریزست که در دام کمندید
 مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
 چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
 تن تازه ببوشید چو این کهنه فکندید
 خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
 که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
 خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

639

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
 آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی

امسال در این خرقة زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد

آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
گفتار رها کن بنگر آینه عین
شمس الحق تبریز رسیدست مگویند

640

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
گفتند همه کس به سر کوی تحیر
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

641

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

642

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که ببیند
گفتی به خرابات دگر کار ندارم
زندان صیوحی همه مخمور خماریند
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
یک غمزه دیدار به از دامن دینار
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
با غمزه غمازه آن یار وفادار

آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
کادم ز تک صلصل فخار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
از برج دگر آن مه انوار برآمد
کان شبیه و اشکال ز گفتار برآمد
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
مانند فلک مرکب شببیز برافکند
مستیش به سر برشد و از اسب درافکند
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
در ملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

معشوق قمر روی شکر بار کی دارد
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
ای زهره کلید در خمار کی دارد
آن کان شکرهای به قنطار کی دارد
دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
در جنت حسن تو غم نار کی دارد
اندیشه این عالم غدار کی دارد

گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

643

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برافتم
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی
آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

644

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف
هر جزو چو جندالله محکوم خداییست
خاموش که گفتار تو مانده نیلست
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

645

بار دگر آن آب به دولاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
بار دگر آن صورت پنهانی عالم
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت

با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار چه باشد دل بازار کی دارد
دستار کی دارد سر دستار کی دارد
از یار کی گوید غم پیرار کی دارد

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
ور رهن دین بود کنون قدوه دین شد
از بهر برون آمدنش حبل متین شد
بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
در گوش محمد چو به محراب درآمد

چون رفت محمد به در خیبر ناسوت
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
آری لقبش بود سعادت بک عالم
بگشاد محمد در خمخانه غیبی
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

646

بار دگر آن مست به بازار درآمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد
یک حمله دیگر همه در رقص درآیم
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم
یک حمله دیگر به شکرخانه درآیم
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم
یک حمله دیگر برسان باده که مستی
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
اکنون بزند گردن غم های جهان را
دارالخرج امروز چو دارالفرجی شد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب

نقیبى بزد از نصرت و نقاب درآمد
وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بسیار کسادی به می ناب درآمد
آن جام می لعل چو عناب درآمد
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

647

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو ببیند پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری

تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
حیلت بکند لیک خدایی بنده
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

648

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

معشوق همین جاست بیایید بیایید
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
یک بار از این خانه بر این بام برآید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
افسوس که بر گنج شما پرده شما

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
 بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
 زیرا که در آن مه تتم از لطف چو جان شد
 تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
 کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
 و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
 نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
 در حال گذارید و در آن بحر روان شد
 نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
 چون باز که بر باید مرغی به گه صید
 در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
 در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
 نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
 آن بحر یزد موج و خرد باز برآمد
 آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
 هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
 بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

امسال در این خرقه زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
 بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
 کان مشعله از روزن اسرار برآمد
 امروز در این لشکر جرار برآمد
 کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
 آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
 آن یار همانست اگر جامه دگر شد
 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
 شب رفت حریفان صبحی به کجایید
 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
 شمس الحق تبریز رسیدست بگویند

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
 از نفخه او دمدمه صور برآمد
 صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
 کز خاک سیه قافله مور برآمد
 با مشک عسل گله زنبور برآمد
 کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
 تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
 کز آهن و سنگی علم نور برآمد
 وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
 کافروخته از پرده مستور برآمد
 این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
 هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
 از خنده او حاجت رنجور برآمد
 زان باده مدان کز دل انگور برآمد
 از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
 آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
 در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
 از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک
 از بحر عسل هاش چه دید آن دل زنبور
 در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت
 بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت
 نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت
 بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید
 بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
 در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
 یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
 چون حور برآمد ز دل سیب بخندید
 این هستی و این مستی و این جنبش مستان
 شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

تدبیر به تقدیر خداوند نماید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

بنده چو ببندیشد پیداست چه ببند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
زندانی مرگند همه خلق یقین دان
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

653

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نماید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
شاهیست دل اندر تن مانده گوی
وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد

654

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

655

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد
العزه لله جمیعا چو شنیدیت
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار

حیله بکند لیک خدایی نتواند
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
کاین کام تو را زود به ناکام رساند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
خر جانب او را که تو را هیچ نراند
محبوس تو را از تک زندان نرهاند
تا هر که مخنث بود آتش برماند
که بانگ سگ کوی دلش را بطیاند

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
ترسابچه گوید که بیوشان که نشاید
چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
هر جا که رود عاقبت کار بیاید
زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
لیبک زخم نفخه خون جگر آید

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
در مجلس دین مذهب کفار مدارید
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
در دل نظر فاحشه آثار مدارید
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید
خود را گرو نفس علف خوار مدارید
خاطر به سوی سبلت و دستار مدارید
خود را تبع گردش پرگار مدارید
هش را به سوی گنبد دوار مدارید
با شاهد حق نکرت انکار مدارید
هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید

آن نفس فریبنده که غرست و غرورست
گه زلف برافشانند و گه جیب گشاید
او یار وفا نبود و از یار ببرد
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک
چون روح برآمد به سر منبر تذکیر

656

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
کشتی شما ماند بر این آب شکسته
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست
امروز شما هیزم آن آتش خویشید
آن باد وبا گشت شما را فسرانید
در هر سخن از جان شما هست جوابی
در هاون ایام چه درها که شکستید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار
ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز

657

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

658

بگو دل را که گرد غم نگرده
نبات آب و گل جمله غم آمد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
دل اندر بی غمی پری بیابد
دلا این تن عدو کهنه تست
دلا سر سخت کن کم کن ملولی
چو ماهی باش در دریای معنی
ملالی نیست ماهی را ز دریا
یکی دریاست در عالم نهانی
ز حیوان تا که مردم وانبرد
خموش از حرف زیرا مرد معنی

هین عشق بر آن غره غرار مدارید
گلگونه او را بجز از خار مدارید
آن ده دله را محرم اسرار مدارید
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
آن ناف ورا نافه تاتار مدارید
خود را سپس پرده گفتار مدارید

رخ باز نمایید و بگویید کجایید
ماهی صفتان یک دم از این آب برآیید
یا دام بشد از کف و از صید جدایید
یا آتشتان مرد شما نور خدایید
یا باد صبا گشت به هر جا که درآیید
هر چند دهان را به جوابی نگشایید
آن سرمه دیدست بسایید بسایید
این زادن ثانیهست بزایید بزایید
پیدا شود آن روز که روبند گشایید
والله که شما خاصبک روز سزایید

بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
از چهره خورشید و مه آثار نماند
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

ازیرا غم به خوردن کم نگرده
که سور او بجز ماتم نگرده
که در غم پر و پا محکم نگرده
که دیگر گرد این عالم نگرده
عدو کهنه خال و عم نگرده
ملول اسرار را محرم نگرده
که جز با آب خوش همدم نگرده
که بی دریا خود او خرم نگرده
که در وی جز بنی آدم نگرده
درون آب حیوان هم نگرده
بگرد حرف لا و لم نگرده

هوای روی چون گلنار دارد
 که بلبل آن طرف تکرار دارد
 نوای چنگ بس اسرار دارد
 که او عاشق چو من بسیار دارد
 که بس آتش در آن رخسار دارد
 که دل ها را لبش خمار دارد
 که می مر مرد را بی کار دارد
 که می مستی او اظهار دارد
 نمی ترسی که عقل انکار دارد
 که بوی آن پری دیدار دارد
 که بوی خالق جبار دارد
 و او بی حد و بی مقدار دارد

دلم امروز خوی یار دارد
 که طاووس آن طرف پر می فشاند
 صدای نای آن جا نکته گوید
 بگه برخیز فردا سوی او رو
 چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
 ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
 ز ما کاری مجو چون داده ای می
 دلم افتان و خیزان دوش آمد
 دویدم پیش و گفتم باده خوردی
 چو بو کردم دهانش را بدیدم
 خداوندی شمس الدین تبریز
 ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

حنانینا فنعم الزوج و الفرد
 ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
 جهانی را مزعفر می توان کرد
 فلک ها را مسخر می توان کرد
 گدایان را سکندر می توان کرد
 محالی را میسر می توان کرد
 فیما داود قدر حلقه السرد
 ره پنهان به دلبر می توان کرد
 چو در دل آمدی در می توان کرد
 وگر هم نیست منظر می توان کرد
 اگر زیرست از بر می توان کرد
 وگر نی ترک این خر می توان کرد
 لتکفینا عناء الحر و البرد
 دل ار سنگست جوهر می توان کرد
 کز احمر عالم اخضر می توان کرد
 ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
 بهشت و حور و کوثر می توان کرد
 ز تیر باده اسپر می توان کرد
 فان السكر دفع الهم و الحرد
 که از هر آب آذر می توان کرد
 که جان را فرش مادر می توان کرد
 تو را از جام چادر می توان کرد
 سزای شیر صفدر می توان کرد
 کز آن هر قطره خنجر می توان کرد

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
 ز رویت باغ و عبهر می توان کرد
 ز روی زرد همچون زعفرانم
 به یک دانه ز خرمنگاه ماهت
 تو آن خضری که از آب حیانت
 در آن حالی که حالم بازجویی
 نخاف العین ترمینا بسو
 به خود واگرد ای دل زانک از دل
 جهان شش جهت را گر دری نیست
 درآ در دل که منظرگاه حقست
 چو دردی ماند جان ما در این زیر
 ز گولی در جوال نفس رفتی
 الا یا ساقیا هات الحمیا
 دل سنگین عشق ار نرم گردد
 بیار آن باده حمرا و درده
 از آن باده که پر و بال عیش است
 از آن جرعه که از دریای فضل است
 چو تیرانداز گردد باده در خم
 و اسکرنا به کاسات عظام
 چو باده در من آتش زد بدیدم
 بیا ای مادر عشرت به خانه
 وگر در راه تو نامحرم مانند
 چو گشتی شیرگیر و شیرآشام
 بزنی کردن امل ها را به باده

سقا هم ربهم برخوان و می نوش
وگر ساغر نداری می بیاور
و اعتقنا به خمر من هموم

که هر دم عیش دیگر می توان کرد
دهان را همچو ساغر می توان کرد
و جازی همنا بالدفع و الطرد

661

بیا ای زیرک و بر گول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر
چو مرده مرده ای را کرد معزول
مثال محتلم پندار عزلش
یکی در خواب حاصل کرد ملکی
سوالی گفت کوری پیش کری
وگر گوید فروشستم فلان را
چو نقدت دست داد از نقل بس کن

بیا ای راه دان بر غول می خند
هلا بر علت و معلول می خند
برو بر خاذل و مخذول می خند
تو خوش بر عازل و معزول می خند
تو هم بر فاعل و مفعول می خند
برو بر حاصل و محصول می خند
دلا بر سائل و مساول می خند
هلا بر غاسل و مغسول می خند
خمش بر ناقل و منقول می خند

662

اگر عالم همه پر خار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون
همه غمگین شوند و جان عاشق
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست
وگر تنهاست عاشق نیست تنها
شراب عاشقان از سینه جوشد
به صد وعده نباشد عشق خرسند
وگر بیمار بینی عاشقی را
سوار عشق شو وز ره میندیش
به یک حمله تو را منزل رساند
علف خواری نداند جان عاشق
ز شمس الدین تبریزی بیابی

دل عاشق همه گلزار باشد
جهان عاشقان بر کار باشد
لطیف و خرم و عیار باشد
که او را صد هزار انوار باشد
که با معشوق پنهان یار باشد
حریف عشق در اسرار باشد
که مکر دلبران بسیار باشد
نه شاهد بر سر بیمار باشد
که اسب عشق بس رهوار باشد
اگر چه راه ناهموار باشد
که جان عاشقان خمار باشد
دلی کو مست و بس هشیار باشد

663

تویی نقشی که جان ها برنتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد
روان گشتند جان ها سوی عشقت
درون دل نهان نقشبست از تو
چو خلوتگاه جان آبی خمش کن
بدو نیک ار ببینی نیک نبود
بگو تو نام شمس الدین تبریز

که قند تو دهان ها برنتابد
جمالت را جهان ها برنتابد
که با عشقت روان ها برنتابد
که لطفش را نهان ها برنتابد
که آن خلوت زبان ها برنتابد
از آن بگذر کز آن ها برنتابد
که نامش را نشان ها برنتابد

664

دلی دارم که گرد غم نگرده
دلی دارم که خوی عشق دارد
خطی بستانم از میر سعادت
چو خاص و عام آب خضر نوشند
اگر فاسق بود زاهد کنندش
چو یابد نردبان بر چرخ شادی
چو خرمشاه عشق از دل برون جست
ز سایه طره های درهم او
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه

665

خنک جانی که او یاری پسندد
تو باشی خنده و یار تو شادی
تو باشی سجده و یار تو تعظیم
تو باشی چون صدا و یار غارت
تو آدینه بوی او وقت خطبه
نگر آخر دمی در نحن اقرب
خیالی خوش دهد دل زان بنازد
بر او مسخره آمد دل و جان
مزن سیلی چنانک گنج گرم
خمش تا درس گوید آن زبانی
اگر گویی تو نی را هی خمش کن

666

چمن جز عشق تو کاری ندارد
چه بی ذوقست آن کش عشق نبود
به غیر قوت تن قوتی ننوشد
هر آنک ترک خر گوید ز مستی
ز خر رست و روان شد پابرهنه
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد
مشو غره به ازرق پوش گردون
درافکن فتنه دیگر در این شهر
بدران پرده ها را زانک عاشق
بزن آتش در این گفت و در آن کس

667

سماع صوفیان می درنگیرد
یقین می دانک جسمانیست آفت
بیابد خلوت عشرت مسیحا

می دارم که هرگز کم نگرده
که جز با عاشقان همدم نگرده
که دیگر غم در این عالم نگرده
دگر کس سخره ماتم نگرده
وگر زاهد بود بلعم نگرده
ز غم چون چرخ پشتش خم نگرده
که باشد که خوش و خرم نگرده
ز هر همسایه ای درهم نگرده
از آن توبه شکن محکم نگرده

کز او دوریش خود صورت نبندد
که بی شادی دهان کس نخندد
که بی تعظیم هرگز سر نخندد
چو آوازی به نزد کوه و گنبد
نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی زشت آرد دل بتندد
گه از صله گه از سیلش رندد
ز گنجی دور افتم ز اصل و مسند
که لا باشد به پیشش صد مهند
بگوید با لبش گو ای موید

وگر دارد چو من باری ندارد
چه مرده ست آن که او یاری ندارد
بجز دنیا سمن زاری ندارد
غم پالان و افساری ندارد
به گلزاری که آن خاری ندارد
بر او خر چو مقداری ندارد
که اندر زیر ایزاری ندارد
که دور عشق هنجاری ندارد
ز بی شرمی غم و عاری ندارد
که در گفت تو اقراری ندارد

که آتش هیزمی را تر نگیرد
مکوپ این دست تا پا برنگیرد
اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد

چرا در بزم خلوت بی گرانان
نه اصل این بنا باشد کلوخی
که چشم حقد یوسف را نداند
ز هر آهو نه صحرا مشک یابد
ز هر نی ناله مشتاق ناید
چه داند لطف زهره زهره رفته
می جان را بجز جانی ننوشد
نه هر ابری حریف ماه گردد
اگر دلدار گیرد در جهان کس
خداوند شمس دین آن نور تبریز

668

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد
بروید دل گل و نسرین و ریحان
دهان جمله غمگینان بخندد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
اگر دی رفت باقی باد امروز
همه عمر گذشته باز آید
چو در کشتی نوحی مست خفته
منور شد چو گردون خاک تبریز

669

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز
چو ایشان را حریف از اندرونست
همه در غصه و در تاب و عشاق
همه اندر غم اسباب و ایشان
کی یابد گرد ایشان را که ایشان
تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد
ببین آن ها که بند سیم بودند
ببین آن ها که سیمین بر گزیدند

670

پریر آن چهره یارم چه خوش بود
به یادم نیست هیچ آن ماجراها
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
اگر چه مست جام عشق بودم

دل ما عیش را از سر نگیرد
کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
که او را گوشه چادر نگیرد
که جسمانی می انور نگیرد
که اختر را بجز اختر نگیرد
از این دلدار ما خوشتر نگیرد
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

برون شد جان ز تن جانان درآمد
دم عشق و دم غفران درآمد
چو از ابر کرم باران درآمد
بدین قندی که در دندان درآمد
چو آن مه روی زرافشان درآمد
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد
وگر عمر بشد عثمان درآمد
چو این اقبال جاویدان درآمد
چه غم داری اگر طوفان درآمد
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

همه چون ماهیان در آب رفتند
همه شب سوی آن محراب رفتند
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
به سوی طره پرتاب رفتند
قلنداروار بی اسباب رفتند
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
که ایشان برتر از دولاب رفتند
درون خاک چون سیماب رفتند
به روی سرخ چون عناب رفتند

عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
میان باغ و گلزارم چه خوش بود
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

671

دلَم را ناله سرناى بايد
به جان خواهم نوای عاشقانه
همی نالم که از غم بار دارم
بگو ای نای حال عاشقان را

که از سرناى بوى يار آيد
کز آن ناله جمال جان نمايد
عجب اين جان نالان تا چه زايد
که آواز تو جان می آزمايد

بين ای جان من کز بانگ طاسی
بخوان بر سینه دل این عزيمت
چو ناله مونس رنجور گردد

مه بگرفته چون وا می گشايد
که تا فریاد از پريان بر آيد
گرش گویی خمش کن هم نشايد

672

بگويم خفيه تا خواجه نرنجد
ز مستی من ترازو را شکستم
بتان را جمله زو بدرید سربند
هم از جمله سیه روییست آن نیز
قراضه کیست پیش شمس تبریز

که آن دلبر همی در بر نگنجد
ترازو کان گوهر را نسنجد
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
که پیش رومی زنجی بزنجد
که گنج زر بیارد یا بگنجد

673

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
دلا می جوش همچون موج دریا
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی
شکرشیرینی گفتن رها کن

گر او بر ما نخندد پس که خندد
بود انصاف و انصاف آن پسندد
که گر دریا بیارامد بگنجد
ز تو چنگ اجل جز غم نرنند
ولیکن کان قندی چون نقتند

674

چنان کز غم دل دانا گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست
بغرد شیر عشق و گله غم
ز نابینا برهنه غم ندارد
مرا سوداست تا غم را ببینم
همه عالم به دست غم زبوند
اگر بالا روم پستی گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد

دو چندان غم ز پیش ما گریزد
چو ما را دید جا از جا گریزد
چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز پیش دیده بینا گریزد
ولیکن غم از این سودا گریزد
چو او بیند مرا تنها گریزد
وگر پستی روم بالا گریزد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

675

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد
چه ماند صورتی کز خود تراشی

چو خاشاکی میان باد باشد
چو شاگردی که بی استاد باشد
بدان شاهی که حوری زاد باشد

چه ماند هیبت شمشیر چوبین
تو عهدی کرده چون روح بودی
اگر منکر شوی من صبر دارم

به شمشیری که از پولاد باشد
ولیکن کی تو را آن یاد باشد
بدان روزی که روز داد باشد

676

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
سگ اصحاب را خوی سگی نیست
که موسی را درخت آن شب چو اختر

سگ ما چون سگ دیگر نباشد
مسلمان شد دگر کافر نباشد
اگر بر در بود بر در نباشد
گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
نمود آذر ولیک آذر نباشد

677

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می داد
دلم چون برگ می لرزد همه روز
برو بر ره پیرس از رهگذریان
برو در باغ پیرس از باغبانان
برو بر بام پیرس از پاسبانان
چو دیوانه همی کردم به صحرا
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
ز ماه و زهره می پرسم همه شب
چو آن ماست چون با دیگرانست
دل و جانش چو با الله پیوست
بگو روشن که شمس الدین تبریز

عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
که دلبر نیم شب تنها کجا شد
که آن همراه جان افزا کجا شد
که آن شاخ گل رعنا کجا شد
که آن سلطان بی همتا کجا شد
که آن آهو در این صحرا کجا شد
که آن گوهر در این دریا کجا شد
که آن مه رو بر این بالا کجا شد
چو این جا نیست او آن جا کجا شد
اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

678

به صورت یار من چون خشمگین شد
به صد وادی فرورفتم به سودا
به سوی آسمان رفتم چو دیوان
مرا گفتند راه راست برگیر
مرا هم راه و همراهست یارم
به زیر گلبنش هر کس که بنشست

دلم گفت اه مگر با من به کین شد
که چه چاره که چاره گر چنین شد
از این درد آسمان من زمین شد
چه ره گیرم که یار راستین شد
که روی او مرا ایمان و دین شد
سعادت با نشستش همنشین شد

در این گفتارم آن معنی طلب کن
ازیرا اسم ها عین مسماست
اگر خواهی که عین جمع باشی
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان
به کهگل چون پیوشم آفتابی
اگر تو زین ملولی وای بر تو

نفس های خوشم او را کمین شد
ز عین اسم آدم عین بین شد
همین شد چاره و درمان همین شد
که این گنج از پی حکمت دفین شد
جهانی کی درون آستین شد
که تو پیرار مردی این یقین شد

ز ره بر آب می دان این سخن را
ز خود محجوبشان کردم به گفتن
خمش باشم لب از گفتن ببندم

679

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
چو ناگهان بدیدش همچو برقی
در انگشت پری مهر سلیمان
چو سر چاکری عشق دریافت
چو لب تر کرد او از جام عشقش
چو شد او مشتری عشق جنی
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
همه جور و جفا و محنت عشق
مگر درد فراق و جور هجران
ز دست هجر او تا پیش مخدوم
چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
از آن مستی به تبریز است گردان

680

نگارا مردگان از جان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی
بیوشان قد خوبت را از ایشان
خرامان جانب میدان خویش آ
بزن چوگان خود را بر در ما
بهل ویرانه بر جغدان منکر
چه دانند ملک دل را تن پرستان
یکی مستی از این بی دست و بی پا

681

کسی که غیر این سوداش نبود
مثال گوی در میدان حیرت
وجودی که نرست از سایه خوش
نماید آینه سیمای هر کس
به روزی صد هزاران عیب و خوبی
ندارد آینه با زشت بغضی
دهانی زین شکر مجروح گردد
به پرهای عجب دل برپریدی
برو چون مه پی خورشید می کاه

همان آبست الا شکل چین شد
به پیش حاسدان واجب چنین شد
که مستی بیس با پیری قرین شد

ز دیو خویشتن یک سر بری شد
برون پرید عقلش را سری شد
چو دید آن جان و دل در چاکری شد
فراز هفت چرخ مهتری شد
بدان خشکی لب او از تری شد
کمینه بندگانش مشتری شد
بداد جان و عشقش سامری شد
بر او شیرین چو مهر مادری شد
که تاب آن نبودش زان بری شد
که شمس الدینست بهر داوری شد
از آتش با ملایک همپری شد
که از جانش هوای کافری شد

کلاغان قدر تابستان چه دانند
بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
که کوران سرو در بستان چه دانند
مباش آن جا خران میدان چه دانند
که خامان لطف آن چوگان چه دانند
که جغدان شهر آبادان چه دانند
گدایان طبع سلطانان چه دانند
حدیث رستم دستان چه دانند

ز ذوق ماش یاد ماش نبود
دوان باشد اگر چه پاش نبود
پناه سایه عنقاش نبود
ازیرا صورت و سیماش نبود
بگوید آینه غوغاش نبود
هوای چهره زیباش نبود
که دندان های شکرخاش نبود
ولیک از دام او پرواش نبود
که بی کاهش جمال افزاش نبود

کز آن دوری خرابی ها فزاید
 تو باز آیی اگر دل در گشاید
 بسی دشوارها آسان نماید
 که تقدیر از کمین عقلت رباید
 که از نزدیک بودن مهر زاید
 که پاکی ها ز نزدیکی فزاید
 به دیدن جان او بر جان بساید
 خطر باشد که عمری دست خاید
 کسی مر زهر را چون آزماید
 میندیش از خری کو ژاژ خاید
 که گردون این چنین سر را نساید

یکی لحظه از او دوری نباید
 تو می گویی که باز آیم چه باشد
 بسی این کار را آسان گرفتند
 چرا آسان نماید کار دشوار
 به هر حالی که باشی پیش او باش
 اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز
 چنانک تن بساید بر تن یار
 چو پا واپس کشد یک روز از دوست
 جدایی را چرا می آزمایی
 گیاهی باش سبز از آب شوقش
 سرک بر آستان نه همچو مسمار

از آن گر نان پزی مستی فزاید
 تنورش بیت مستانه سراید
 تو را خرپشته ام رقصان نماید
 که در بزم خدا غمگین نشاید
 دهان افیون و نقل یار خاید
 خراباتی ز جانت درگشاید
 ز هر کاری به لابد کار زاید
 همان عشقم اگر مرگم بساید
 بگو از می بجز مستی چه آید
 بپرد روح من یک دم نیاید

ز خاک من اگر گندم بر آید
 خمیر و نانبا دیوانه گردد
 اگر بر گور من آیی زیارت
 میا بی دف به گور من ای برادر
 ز نخ بر بسته و در گور خفته
 بدری زان کفن بر سینه بندی
 ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان
 مرا حق از می عشق آفریدست
 منم مستی و اصل من می عشق
 به برج روح شمس الدین تبریز

ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
 بر آب چشم من پل می توان کرد
 براق عشق را جل می توان کرد
 پر گردن کشان غل می توان کرد
 ولیکن جزو را کل می توان کرد
 که از هر پاره بلبل می توان کرد
 ز قاف و لام ما قل می توان کرد
 از این شیره بسی مل می توان کرد
 ولی دل را چو دلدل می توان کرد
 جهان پر بانگ و غلغل می توان کرد

ز رویت دسته گل می توان کرد
 ز قد پر خم من در ره عشق
 ز اشک خون همچون اطلس من
 ز هر حلقه از آن زلفین پربند
 تو دریایی و من یک قطره ای جان
 دلم صدپاره شد هر پاره نالان
 تو قاف قندی و من لام لب تلخ
 مرا همشیره است اندیشه تو
 رهی دورست و جان من پیاده
 خمش کن زان که بی گفت زبانی

گویای خموش همچین باشد

دل با دل دوست در حنین باشد

گویم سخن و زبان نجبنانم
دانم که زبان و گوش غمازند
صد شعله ی آتش است در دیده
خود طرفه تر این که در دل آتش
زان آتش باغ سبزتر گردد
ای روح مقیم مرغزاری تو
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

686

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا
ذرات جهان به عشق آن خورشید
غمگین ز چپی مگر تو را غولی
زان غول ببر بگیر سغراقی
این پرده بزن که مشتری از چرخ
در حلقه این شکستگان گردید
این عشرت و عیش چون نماز آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن

687

کی باشد کاین ققص چمن گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد
آن ماه دو هفته در کنار آید
آن یوسف مصر الصلا گوید
بر ما خورشید سایه اندازد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد
در خرمن ماه سنبله کوبیم
خم های شراب عشق بر جوشد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید
هر ذره مثال آفتاب آید
هر بره ز گرگ شیر آشامد
ز انبوهی دلبران و مه رویان
هر عاشق بی مراد سرگشته
چون قالب مرده جان نو یابد
آن عقل فضول در جنون آید
جان و دل صد هزار دیوانه
آن روز که جان جمله مخموران
وان کس که سبال می زدی بر عشق
در چاه فراق هر کی افتاده ست

چون گوش حسود در کمین باشد
با دل گویم که دل امین باشد
از نکته دل که آتشین باشد
چندین گل و سرو و یاسمین باشد
تا آتش و آب همنشین باشد
کان جا دل و عقل دانه چین باشد
کی ما و من فلان دین باشد

این پرده بزن که یار مست آمد
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
رقصان ز عدم به سوی هست آمد
از راه ببرد و همنشست آمد
کان بر کف عشق از الست آمد
از بهر شکستگان به پست آمد
کان دولت و بخت در شکست آمد
وین دردی درد آبدست آمد
بلبل از گفت پای بست آمد

و اندرخور گام و کام من گردد
وین خار خلنده یاسمن گردد
وز غصه حسود ممتحن گردد
یعقوب قرین پیرهن گردد
وان شمع مقیم این لگن گردد
وین گوش حریف تن تنن گردد
چون نور سهیل در یمن گردد
هنگام کباب و بابزن گردد
دام شبلی و بوالحسن گردد
هر قطره به موهبت عدن گردد
هر پیل انیس کرگدن گردد
هر گوشه شهر ما ختن گردد
مستغرق عشق باختن گردد
فارغ ز لفافه و کفن گردد
هوش از بن گوش مرتهن گردد
از بوسه یار خوش دهن گردد
ساقی هزار انجمن گردد
در عشق شهیر مرد و زن گردد
ره یابد و همراه رسن گردد

688

روی تو به رنگریز کان ماند
گر سایه برگ گل فتد بر تو
روزی گذرد ز هجر تو سالی
دلنتگ نیم اگر چه دل تنگم
در چشم من آی تا تو هم بینی

زلف تو به نقش بند جان ماند
بر عارض نازکت نشان ماند
مسکین عاشق چنان جوان ماند
کآخر دل من بدان دهان ماند
یک تن که به صد هزار جان ماند

689

دوش از بت من جهان چه می شد
در پیش رخس چه رقص می کرد
چشم از نظرش چه مست می گشت
از تیر مژه چه صید می کرد
می شد که به لاله رنگ بخشد
آن لحظه به سبزه گل چه می گفت
جز از پی نور بخش کردن
گر زانک نه لطف بی کران داشت
بنمود ز لامکان جمالی
بگشاد نقاب بی نشانی
شب رفت و بماند روز مطلق
از دیده غیب شمس تبریز

وز ماه من آسمان چه می شد
وز آتش عشق جان چه می شد
وز قند لبش دهان چه می شد
وان ابروی چون کمان چه می شد
ور نی سوی گلستان چه می شد
وز نرگش ار غوان چه می شد
بر چرخ دوان دوان چه می شد
آن ماه در این میان چه می شد
یا رب که از او مکان چه می شد
وین عالم بانشان چه می شد
وین عقل چو پاسبان چه می شد
این دیده غیب دان چه می شد

690

ای عشق که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
هر کس که سری و دیده ای داشت
خورشید تویی و ذره از توست
چون بوی عنایت تو باشد
چون از بر تو مدد نباشد
ای دل برجه که ماه رویان
مستند و طریق خانه دانند
تا عشق زید زیند ایشان

وز نور تو عاشقان بزادند
همرنگ تو پادشه نژادند
دیدند تو را سری نهادند
وان نور به نور باز دادند
زالان همه رستم جهادند
گر حمزه و رستمند بادند
از پرده غیب رو گشادند
زیرا که نه مست از فسادند
تا یاد بود همه به یادند

691

هر چند که بلبلان گزینند
خود گیر که خرمنی ندارند
از حلقه برون نه ایم ما نیز
گر ولوله مرا نخواهند

مرغان دگر خمش نشینند
نه از خرمن فقر دانه چینند
هر چند که آن شهان نگینند
از بهر چه کارم آفرینند

شیرین و ترش مراد شاهست
بایست بود ترش به مطبخ
هر حالت ما غذای قومیست
مرغان ضمیر از آسمانند
زانشان ز فلک گسیل کردند
تا قدر وصال حق بدانند
بر خاک قراضه گر بریزند
شمس تبریز کم سخن بود

692

رفتیم بقیه را بقا باد
پنگان فلک ندید هرگز
چندین مدوید کاندرا این خاک
ای خوب مناز کاندرا آن گور
آخر چه وفا کند بنایی
گر بد بودیم بد ببردیم
گر اوحد دهر خویش باشی
تنها ماندن اگر نخواهی
آن رشته نور غیب باقیست
آن جوهر عشق کان خلاصه ست
این ریگ روان چو بی قرارست
چون کشتی نوح اندر این خشک
زان خانه نوح کشتی بود
خفتیم میانه خموشان

دو دیگ نهاده بهر اینند
چون مخموران بدان رهینند
زین اغذیه غیبیان سمینند
روزی دو سه بسته زمینند
هر چند ستارگان دینند
تا درد فراق حق بینند
آن را نهلند و برگزینند
شاهان همه صابر و امینند

لابد برود هر آنک او زاد
طشتی که ز بام درنیفتاد
شاگرد همان شد دست کاستاد
بس شیرینست لا چو فرهاد
کاستون ویست پاره ای باد
ور نیک بدیم یادتان باد
امروز روان شوی چو آحاد
از طاعت و خیر ساز اولاد
کانت لباب روح اوتاد
آن باقی ماند تا به آباد
شکل دگر افکنند بنیاد
کان طوفانست ختم میعاد
کز غیب بدید موج مرصاد
کز حد بردیم بانگ و فریاد

693

جانی که ز نور مصطفی زاد
هرگز ماهی سباحه آموخت
خاری که ز گلبن طرب رست
دورست رواق های شادی
زین چار بسیط چون چلیپا
زان سو فلکیست نیک روشن
کمتر بخشش دو چشم بخشد
با دیده جان چو واپس آیی
بینی تو و دیگران نبینند
در هر ابری هزار خورشید
تختی بنهی به قصر مردان
بویی ببری ز شمس تبریز

با او تو مگو ز داد و بیداد
آزادی جست سرو آزاد
گلزار به روی او شود شاد
از آتش و آب و خاک و از باد
ترکیب موحدان برون باد
زان سو ملکیست بسته مرصاد
بینا و حکیم و تیز و استاد
در عالم آب و گل به ارشاد
هر سو نوری به رسم میلاد
در هر ویران بهشت آباد
هم خیمه زنی به بام اوتاد
کو را است ملک مطیع و منقاد

انصاف که رزق تنگ دارد
 با عمر عزیز جنگ دارد
 بر خشک چرا درنگ دارد
 گر نیست بدانک زنگ دارد
 ملک قدست فرنگ دارد
 اندر بر خود چو چنگ دارد
 پس تن تن و بس ترنگ دارد
 از مشرق چرخ ننگ دارد
 جان تو که عذر لنگ دارد
 آن نیست که او نهنگ دارد
 او سرکشی پلنگ دارد
 سودای کلوخ و سنگ دارد
 کاین جاه مزاج بنگ دارد

آن کز دهن تو رنگ دارد
 وان کس که جدل ببست با تو
 ماهی که بیافت آب حیوان
 در آینه عکس قیصر روم
 در قدس دلت چو خوک دیدی
 ما را باری نگار خوش قول
 زان زخمه او همیشه این چنگ
 هر ذره که پای کوفت با ما
 هر جان که در این روش بلنگد
 زیرا کاین بحر بس کریمست
 سگ طبع کسی که با چنین شیر
 سنگین جانی که با چنین لعل
 خامش کن و جاه گفت کم جوی

از آتش یار ما ندارد
 بویی ز بهار ما ندارد
 دلخسته به خار ما ندارد
 کو جوش کنار ما ندارد
 والله که قرار ما ندارد
 بویی ز خمار ما ندارد
 هم طاقت کار ما ندارد
 هر شیر قفار ما ندارد
 آن را که عیار ما ندارد

این قافله بار ما ندارد
 هر چند درخت های سبزند
 جان تو چو گلشنست لیکن
 بحریست دل تو در حقایق
 هر چند که کوه برقرارست
 جانی که به هر صیوح مستست
 آن مطرب آسمان که زهره ست
 از شیر خدای پرس ما را
 نمای تو نقد شمس تبریز

وز معدن زر خبر ندارد
 طوطیست ولی شکر ندارد
 افسوس که آن دگر ندارد
 ما بدهیمش اگر ندارد
 گر آب بر آن جگر ندارد
 زان برگ که شاخ تر ندارد
 گویند دعا اثر ندارد
 آن را که به ما نظر ندارد
 جز دست خدای بر ندارد

بیچاره کسی که زر ندارد
 بیچاره دلی که ماند بی تو
 دارد هنر و هزار دولت
 می گوید دست جام بخشش
 بر وی ریزیم آب حیوان
 بی برگان را دهیم برگی
 آن ها که ز ما خبر ندارند
 نزدیک آمد که دیده بخشیم
 خاموش که مشکلات جان را

جان بی تو سر جهان ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد

عقل ار چه شگرف کدخداییست
خورشید چو دید خاک کویت
گلنار چو دید گلشن جان
در دولت تو سیه گلیمی
بی ماه تو شب سیه گلیمست
دارد ز ستاره ها هزاران
بی گفت تو گوش نیست جان را
وان جان غریب در تظلم
لیکن رخ زرد او گواهدست
غماز شوم بود دم سرد
اصل دم سرد مهر جانست
چون دل سبکش کند بهارت
آن عشق جوان چو نوبهارت
تا چند نشان دهی خمش کن
بگذار نشان چو شمس تبریز

698

آن کس که ز تو نشان ندارد
ما بر در و بام عشق حیران
دل چون چنگست و عشق زخمه
امروز فغان عاشقان را
هر ذره پر از فغان و ناله ست
رقص است زبان ذره زیرا
هر سو نگران تست دل ها
این عالم را کرانه ای هست
مانند خیال تو ندیدم
ماننده غمزه ات ندیدم
دادی کمری که بر میان بند
گفتی که به سوی ما روان شو

699

بیچاره کسی که می ندارد
بیچاره زمین که شوره باشد
باری دل من صبوح مستست
گفتم به صبوح خفتگان را
امروز گریخت شرم از من
ساقیست گرفته گوشم امروز
جام چو عصاش ازدها شد
خاموش و ببین که خم مستان

بی خوان تو آب و نان ندارد
هرگز سر آسمان ندارد
زین پس سر بوستان ندارد
گر سود کند زیان ندارد
این دارد و آن و آن ندارد
بی ماه چراغدان ندارد
بی گوش تو جان زبان ندارد
می نالد و ترجمان ندارد
و اشکی که غمش نهان ندارد
آن دم که دم خران ندارد
کان را مه مهر جان ندارد
صد گونه غمش گران ندارد
جز پیران را جوان ندارد
کان اصل نشان نشان ندارد
آن شمس که او کران ندارد

گر خورشیدست آن ندارد
آن بام که نردبان ندارد
پس دل به چه دل فغان ندارد
بشنو که تو را زیان ندارد
اما چه کند زیان ندارد
جز رقص دگر بیان ندارد
وان سو که تویی گمان ندارد
عشق من و تو کران ندارد
بوسه دهد و دهان ندارد
تیر اندازد کمان ندارد
طفل دل من میان ندارد
بی لطف تو جان روان ندارد

غوره به سلف همی فشارد
وین ابر کرم بر او نبارد
وام شب دوش می گزارد
پامزد ویم که سر برآرد
او بر کف مست کی نگارد
یک لحظه مرا نمی گذارد
بر قبطنی عقل می گمارد
چون جام شریف می سپارد

آن خواجه خوش لقا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش
اندر سخنش کشان و بو گیر
در گلشن ذوق او فرورو
هر چند کز انبیا بلافید
گر چه صلوات می فرستند
یا سایه خود بر او مینداز
در ساقی خویش چنگ درزن
عمری پی زید و عمرو بردی
از سر مجموع اصل مگذر
این گاه سخن دگر مپیما

آینه اش از صفا چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز نرگس و لاله ها چه دارد
از گوهر انبیا چه دارد
از صفوت مصطفی چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
مندیش که آن سه تا چه دارد
زین پس بنگر خدا چه دارد
کاین اصل جدا جدا چه دارد
بندیش که کهربا چه دارد

آن خواجه خوش لقا چه دارد
او عشوه دهد از او مشنو
نقدش برکش ببین که چندست
گر دست و ترازوی نداری
اندر سخنش کشان و بو گیر
شاد آن که بجست جان خود را
در خویش ز اولیا چه ببند
گفتم به قلندری که بنگر
گفتا که فراغت نیست ما را
مستم ز خدا و سخت مستم
از رحمت شمس دین تبریز

بازار مرا بها چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
در نقد دگر دغا چه دارد
تا برکشی کز صفا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز حالت مرتضا چه دارد
وز لذت انبیا چه دارد
کان چرخ که شد دوتا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد

پرکنندگی از نفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز
ور زان که نیاز پیش آری
از ناز شود ولایتی تنگ
تو خون تکبر ار نریزی
رو دردی ناز را بیپالا
یار آن طلبد که ذوق یابد
یارست نه چوب مشکن او را
این بانگ طراق چوب ما را

پیروزی از اتفاق خیزد
چون ناز دو شد طلاق خیزد
صد وصلت و صد عناق خیزد
در دل سفر عراق خیزد
خون جوش کند خناق خیزد
زیرا طرب از رواق خیزد
زیرا طلب از مذاق خیزد
چون برشکنی طراق خیزد
دانیم که از فراق خیزد

آن کس که ز جان خود نترسد
وان کس که بدید حسن یوسف
آن کس که هوای شاه دارد
آخر حیوان ز ذوق صحبت
آن کس که سعادت ازل دید
چون کوه احد دلی بیاید
مرغی که ز دام نفس خود رست
هر جای که هست گنج گنجست
هر جانوری کز اصل آبست
هر تن که سرشته بهشتست
وان را که مدد از اندرونست
از ابله‌یست نی شجاعت
خود سر نبیست آن خسی را
این مایه لعنتست کابله
هم پرده خویش می درد کو
پازهر چو نیستش چرا او
در حضرت آن چنان رقیبی
ز نهار به سر برو بدان ره
صراف کمین درست و آن دزد
آن جا گرگان همه شبانند
آن جا من و تو و او نباشد
هرگز دل تو ز تو نرنجد
گلشن ز بهار و باغ سوسن
چون گل بشکفت و روی خود دید
بس کن هر چند تا قیامت

از کشتن نیک و بد نترسد
از حاسد و از حسد نترسد
از لشکر بی عدد نترسد
از جفته و از لگد نترسد
از عاقبت ابد نترسد
تا او ز جز احد نترسد
هر جای که برپرد نترسد
کشته احد از احد نترسد
گر غرقه شود عمد نترسد
بر دوزخ برزند نترسد
زین عالم بی مدد نترسد
گر جاهل از خرد نترسد
کز عشق تو پا کشد نترسد
دل های شهان خلد نترسد
پرده من و تو درد نترسد
زهر دنیا خورد نترسد
در شاهد بنگرد نترسد
کان جا دلت از رصد نترسد
از کیسه درم برد نترسد
آن جا مردی ز صد نترسد
چون وام ز خود ستد نترسد
هرگز ذقنت ز خد نترسد
وز سرو لطیف قد نترسد
زان پس ز قبول و رد نترسد
این بحر گهر دهد نترسد

704

آن جا که چو تو نگار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد
بوسی به دغا ربودم از تو
امروز وفا کن آن سوم را
من جوی و تو آب و بوسه آب
از بوسه آب بر لب جوی
از سبزه چه کم شود که سبزه
موسی ز عصا چرا گریزد
بر فرعونان که نیل خون گشت
هرگز نرمد خلیل ز آتش
یعقوب کجا رمد ز یوسف
آن باد بهار جان باغست

سالوس و حفاظ عار باشد
چون رحمت بی کنار باشد
ای دوست دغا سه بار باشد
امروز یکی هزار باشد
هم بر لب جویبار باشد
اشکوفه و سبزه زار باشد
در دیده خیره خار باشد
گر بر فرعون مار باشد
بر مومن خوشگوار باشد
گر بر نمرود نار باشد
گر بر پسرانش بار باشد
بر شوره اگر غبار باشد

زان باغ درخت برگ یابد
احمد چو تو راست پس ز بوجهل
این را بر دست و آن بدین مات
آن کس که ز بخت خود گریزد
هین دام منه به صید خرگوش
ای دل ز عبیر عشق کم گوی

705

ای کز تو همه جفا وفا شد
با روی تو سور شد عزاها
شد بی قدمت سرا خرابه
از دعوت تو فنا شود هست
ای کشته مرا به جرم آنک
آن تخم عطای تست در جان
اعنات مهیجست جان را
گر عاشق داد نیست جودت
زد پرتو ساقیبت بر ابر
زد عکس صبوری تو بر کوه
زد عکس بلندی تو بر چرخ
از حسن تو خاک هم خبر یافت
از گفت بدار چنگ کز وی

706

روزم به عیادت شب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ
یار آمد و جام باده بر کف
هر بار ز جرعه مست بودم
عالم به خماری اوست معجب
بر هر فلکی که ماه او تافت
گویی مه نو سواره دیدش
این بس نبود شرف جهان را
شاد آن دل روشنی که ببند
از پرتو دل جهان پرگل
هر میوه به وقت خویش سر کرد
بس کن که به پیش ناطق کل
بس کن که عروس جان ز جلوه
من بس نکنم که بی دلان را
من بس نکنم به کوری آنک
خامش که به گفت حاجتی نیست

اشکوفه بر او سوار باشد
عشقا سزدت که عار باشد
کار دنیا قمار باشد
بگریخته شرمسار باشد
تا شیر تو را شکار باشد
خود بو برد آن که یار باشد

آن عهد و وفای تو کجا شد
بی روی تو سورها عزا شد
باز از تو خرابه ها سرا شد
وز هجر تو هست ها فنا شد
از من راضی به جان چرا شد
کو را کف دست باسزا شد
ور نی ز چه روی جان گدا شد
پس جان ز چه عاشق دعا شد
کز عکس تو ابرها سقا شد
تسکین زمین و متکا شد
معنی تو صورت سما شد
شد یوسف خوب و دلربا شد
بی گفت تو فهم بانوا شد

جانم به زیارت لب آمد
از یارب من به یارب آمد
زان می که خلاف مذهب آمد
این بار قدح لبالب آمد
پس وی چه عجب که معجب آمد
خورشید کمینه کوکب آمد
کز عشق چو نعل مرکب آمد
کو روح و جهان چو قالب آمد
دل را که چه سان مقرب آمد
زیبا و خوش و مودب آمد
هر فصل چه سان مرتب آمد
گویای خمش مذهب آمد
با نامحرم معذب آمد
این کلشکر مجرب آمد
اندر ره دین مذبذب آمد
چون جذب فرغت فانصب آمد

707

آن یوسف خوش عذار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت
ای کار تو مرده زنده کردن
شیری که به صید شیر گیرد
دی رفت و پریر نقد بستان
این شهر امروز چون بهشتست
می زن دهلی که روز عیدست
ماهی از غیب سر برون کرد
از خوبی آن قرار جان ها
هین دامن عشق برگشایید
ای مرغ غریب پربریده
هان ای دل بسته سینه بگشا
ای پای بیا و پای می کوب
از پیر مگو که او جوان شد
گفتی با شه چه عذر گویم
گفتی که کجا رهم ز دستش
ناری دیدی و نور آمد
آن کس که ز بخت خود گریزد
خامش کن و لطف هاش مشمر

وان عیسی روزگار آمد
بر موکب نوبهار آمد
برخیز که روز کار آمد
سرمست به مرغزار آمد
کان نقد خوش عیار آمد
می گوید شهریار آمد
می کن طربی که یار آمد
کاین مه بر او غبار آمد
عالم همه بی قرار آمد
کز چرخ نهم نثار آمد
بر جای دو پر چهار آمد
کان گمشده در کنار آمد
کان سرده نامدار آمد
وز پار مگو که پار آمد
خود شاه به اعتذار آمد
دستش همه دستیار آمد
خونی دیدی عقر آمد
بگریخته شرمسار آمد
لطفیست که بی شمار آمد

708

برخیز که ساقی اندر آمد
آمد می ناب وز پی نقل
آن جان و جهان رسید و از وی
مشک آمد پیش طره او
زد حلقه مشک فام و می گفت
از تابش لعل او چه گویم
زان سنبل ابروش حیاتم
درده می خام و بین که ما را
آن رایب سرخ کز نهیبش
هر کار که بسته گشت و مشکل
می ده که سر سخن ندارم

وان جان هزار دلبر آمد
بادام و نبات و شکر آمد
صد جان جهان مصور آمد
کان طره ز حسن بر سر آمد
بگشای که بنده عنبر آمد
کز لعل و عقیق برتر آمد
با برگ و لطیف و اخضر آمد
در مجلس خام دیگر آمد
اسپاه فرج مظفر آمد
آن کار بدو میسر آمد
زیرا که سخن چو لنگر آمد

709

جان از سفر دراز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود

بر خاک در تو باز آمد
از گنج عدم به گاز آمد

بی مهر تو هر که آسمان رفت
بی آبی خویش جمله دیدند
جان رفت که بی تو کار سازد
اندر سفرش بشد حقیقت
از گرد ره آمدست امروز
سر را ز دریچه ای برون کن
تا نعره عاشقان برآید
از پیش تو رفت باز جانم
ای اهل رباط وارهیدیت
آن چنگ طرب که بی نوا بود
از سلسله نیاز رستید
ترک خر کالبد بگویند
نور رخ شمس حق تبریز

710

آن شعله نور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیر
مستان شبانه را بشارت
جان را به مثال عود سوزیم
آن فتنه نگر که بار دیگر
آن دشمن صبرهای عاشق
جانم به فدای آن سلیمان
جز چهره عاشقان مینید
در قالب خلق شمس تبریز

711

امروز نگار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست
صحرا گیریم همچو آهو
ای رونق مطربان همین گو
آرام مده تو نای و دف را
آن ساقی جان نگشت پیدا
شمس تبریز شرح فرما

712

خوش باش که هر که راز داند
شیرین چو شکر تو باش شاکر
شکر از شکرست آستین پر
تلخش چو بنوشی و بخندی

درهای فلک فراز آمد
هرک از تو نه سرفراز آمد
سوزید و نه کارساز آمد
کو بی تو همه مجاز آمد
رحم آر که پرنیاز آمد
تا ببند کان طراز آمد
کان قبله هر نماز آمد
طبل تو شنید و باز آمد
کز خط خوشش جواز آمد
رقصی که کنون به ساز آمد
کان بند هزار ناز آمد
کان شاه براق تاز آمد
عالم بگرفت و راز آمد

وان فتنه حور می خرامد
کان ماه ز دور می خرامد
ساقی به سحور می خرامد
کان کان بلور می خرامد
با صد شر و شور می خرامد
در خون صبور می خرامد
کو جانب مور می خرامد
کان شاه غیور می خرامد
چون نفخه صور می خرامد

آن دلبر و یار ما نیامد
امشب به کنار ما نیامد
چون مشک تتار ما نیامد
کان رونق کار ما نیامد
کآرام و قرار ما نیامد
درمان خمار ما نیامد
چون فصل بهار ما نیامد

داند که خوشی خوشی کشاند
شاکر هر دم شکر ستاند
تا بر سر شاکران فشانند
در ذات تو تلخی نماند

گویی که چگونه ام خوشم من
گوید که نهان مکن ولیکن
در گوش تو حلقه وفا نیست

گویم ترشم دلت بماند
در گوشم گو که کس نداند
گوش تو به گوش ها رساند

713

ساقی زان می که می چریدند
مهمان بفرود می بیفزا
زان می که ز بوش جمله ابدال
ای ساقی خوب شکرالله
ای آتش رخت سوز عشاق
ای پرده فروکشیده بنگر

بفزای که یارکان رسیدند
زان خنب که اولیا چشیدند
در خلق پدید و ناپدیدند
کان روی نکوت را بدیدند
در عشق تو رخت ها کشیدند
کز عشق چه پرده ها دریدند

714

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق وبال و کافری بود
آن جام شراب ار غوانی
وان دیده بخت جاودانی
جمعیت جان های خرم
در مجلس و بزم شاه اعظم
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ
در عشق پدید شد سپاهی
افتاده دلم میان راهی
همچون مه نو ز غم خمیدن
از عالم دل ندا شنیدن
آن مه که بسوخت مشتری را
گر دل بگزید کافری را
گر هجده هزار عالم ای جان
وان شعله نور حالم ای جان
گر داد طریق عشق دادیم
ور دیده نو در او گشادیم
آن دم که ز ننگ خویش رستیم
وان ساغرها که در شکستیم
باغی که حیات گشت وصلش
شمس تبریز اصل اصلش

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه به روی آن پری بود
وان آب حیات زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه آن دو زلف درهم
آخر نه به روی آن پری بود
زان سوی جهان هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه چتر پادشاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن
آخر نه به روی آن پری بود
بشکست بتان آزری را
آخر نه به روی آن پری بود
پر گشت ز قال و قال ای جان
آخر نه به روی آن پری بود
ور زان مه و آفتاب شادیم
آخر نه به روی آن پری بود
وان می که ز بوش بود مستیم
آخر نه به روی آن پری بود
خوشتر ز بهار و چار فصلش
آخر نه به روی آن پری بود

715

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق وبال و کافری بود

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه به روی آن پری بود

زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ
رو کرده به چتر پادشاهی
گر یاره شد او ز شاهراهی
همچون مه بی پری پریدن
چون سرو ز بادها خمیدن
زان مه که نواخت مشتری را
گر سهو فتاد سامری را
گر هجده هزار عالم ای جان
گر حال و مگر محالم ای جان
چون ماه نزار گشته شادیم
ور هم به خسوف درفتادیم
ناموس شکسته ایم و مستیم
ور دست و ترنج را بخشیم
زان جام شراب ارغوانی
گر داد فضولی نشانی
فصلی بجز این چهار فصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش
خاموش که گفتی نتان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت

716

دیر آمده ای سفر مکن زود
ای ز آتش عزم رفتن تو
هر عود تلف شود ز آتش
اومید تو هر دمی بگوید
اما تو مگو که جهد و کوشش
معزول مکن تو قدرتم را
هر لحظه بکاهمت چو خواهم
بربند دهان ز گفت و سر نه

717

آن کس که به بندگیت آید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش
روی تو و خوی تو لطیفست
آن شخص که مردنیست فردا
چیزی که به خود نمی پسندد
از خشم مخای هیچ کس را
برخیز ز قصد خون خلقان

زان سوی خرد هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
وز نور مشارقش سپاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن
آخر نه به روی آن پری بود
جان داد بتان آزی را
آخر نه به روی آن پری بود
پر گشت ز قال و قالم ای جان
آخر نه به روی آن پری بود
کاندر پی آفتاب رادیم
آخر نه به روی آن پری بود
صد توبه و عهد را شکستیم
آخر نه به روی آن پری بود
زان چشمه آب زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
نی فصل ربیع و اصل اصلش
آخر نه به روی آن پری بود
رازش باید ز راه جان گفت
آخر نه به روی آن پری بود

ای مایه هر مراد و هر سود
از بینی ها برآمده دود
در آتش توست عید هر عود
دستت گیرم به فضل خود زود
سودم نکند که بودنی بود
من بسته نیم چو تار در پود
وز فضل توانمت بیفزود
در سجده دوست کوست مسجود

با او تو چنین کنی نشاید
چون تو گهری فلک نزاید
سر دل تو لطیف باید
امروز چرا جفا نماید
آن بر دگری چه آزماید
تا خشم خدا تو را نخاید
تا بر سر تو فرو نیاید

آن گاه قضا ز تو بگردد
ای گفته که مردم این چه مردیست

718

آخر سر عاشقان بخارید
تخم ستم و جفا مکارید
این ظلم دگر روا مدارید
بر پرده زیر و بم بزارید
همچون من خسته دلفکارید
ما را به کسی نمی شمارید
بر زرگی چه می گمارید
آن آهو را کنون شکارید
بی خمر وصال در خمارید
بس بی دل و زعفران عذارید
بر صبر و وفا قدم فشارید
گر در ره عشق مرد کارید
بی صرفه و ترس جان سپارید
کاندر پی جان کامکارید
گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق رهین صد قمارید
با جمله گلرخان چو خارید
بر فرعونان نفس مارید
کاندر کف عشق ذوالفقارید
چون کوه حلیم و باوقارید
ماننده موج بی قرارید
چون ابر به وقت نوبهارید
در پیش مهیت اگر غبارید
چون شاخ بلند میوه دارید
چون سیب درخت سنگسارید
با گوهر خویش یار غارید
گر همچو سجاف بر کنارید
پیوسته چو چرخ در دوارید
با اشتر عشق هم مهارید
آخر نه در این حصین حصارید
گر مقبل وگر حلال خوارید
دیگر چه خیال می نگارید
چه در پی جبر و اختیارید
گر عاشق و اهل اعتبارید
در نطق و سکوت سازوارید

آخر گهر وفا ببارید
ما خاک شما شدیم در خاک
بر مظلومان راه هجران
ای زهره بیان به بام این مه
یا نیز شما ز درد دوری
محروم نماند کس از این در
آن درد که کوه از او چو درست
ای قوم که شیرگیر بودیت
زان نرگس مست شیرگیرش
زان دلبر گلغزار اکنون
با این همه گنج نیست بی رنج
مردانه و مردرنگ باشید
چون عاشق را هزار جانست
جان کم ناید ز جان مترسید
عشقست حریف حيله آموز
در عشق حلال گشت حيله
حقست اگر ز عشق آن سرو
حقست اگر ز عشق موسی
جان را سپر بلاش سازید
در صبر و ثبات کوه قافید
چون بحر نهان به مظهر آید
هنگام نثار و درفشانی
در تیر شهیت اگر شهیدیت
پاینده و تازه همچو سروید
ز آسیب درخت او چو سیبید
گر سنگ دلان ز نندتان سنگ
چون دامن در پیش دوانید
چون همسفرید با مه خویش
هم عشق شما و هم شما عشق
گر نقب ز نست نفس و دزدست
از عشق خورید باده و نقل
دیدیت که تان همی نگارد
اوتان به خود اختیار کردست
محکوم یک اختیار باشید
خاموش کنم اگر چه با من

719

ای اهل صبح در چه کارید
ماننده آفتاب رخشان
ای شب شمران اگر شمارست
زخمی که زدست وانمایید
در خواب شوید ای ملولان
می آید آن نگار امشب
زان روی که شمس دین تبریز

شب می گذرد روا مدارید
از جام صبح سر برآرید
باری شب زلف او شمارید
گر پنجه شیر را شکارید
وین خلوت را به ما سپارید
چون منتظران آن نگارید
داند که شما در انتظارید

720

از بهر چه در غم و زحیرید
خیزید روان شوید یاران
پران باشید در پی صید
اندر حرکت نهانست روزی
در اول روز تازه ز آنید

وقت سفرست خر بگیریید
تا همچو روان صفا پذیرید
آخر نه کم از کمان و تیرید
گر محتشمید وگر فقیرید
که شب سوی غیب در مسیریید

721

هر سینه که سیمبر ندارد
وان کس که ز دام عشق دورست
او را چه خبر بود ز عالم
او صید شود به تیر غمزه
آن را که دلیر نیست در راه
در راه فکنده است دری
آن کس که نگشت گرد آن در
وقت سحرست هین بخشید

شخصی باشد که سر ندارد
مرغی باشد که پر ندارد
کز باخیران خیر ندارد
کز عشق سر سپر ندارد
خود پنداری جگر ندارد
جز او که فکند بر ندارد
بس بی گهرست و فر ندارد
زیرا شب ما سحر ندارد

722

ما مست شدیم و دل جدا شد
چون دید که بند عقل بگسست
او جای دگر نرفته باشد
در خانه مجو که او هواییست
او باز سپید پادشاهست

از ما بگریخت تا کجا شد
در حال دلم گریزپا شد
او جانب خلوت خدا شد
او مرغ هواست و در هوا شد
پرید به سوی پادشا شد

723

ساقی برخیز کان مه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست
در وهم نبود این سعادت

بشتاب که سخت بی گه آمد
کان ترک ختا به خرگه آمد
اقبال نگر که ناگه آمد

عاشق چو پیاله پر ز خون بود
با چون تو مه آنک وقت دریافت
از خرمن عشق هر کی بگریخت
بی گه شد و هر کی اوست مقبل
اندر تیریزهای و هویبست

724

گر مابه دهر جان فزا بود
مر پریان را ز حیرت او
عقلست چراغ ماجراها
در صرصر عشق عقل پشه ست
از احمد پا کشید جبریل
گفتا که بسوزم ار بیایم
تعظیم و موصلت دو زدند
آن جا لیلی شدست مجنون
آن جا حسنی نقاب بگشود
یوسف در عشق بد زلیخا
وان نافخ صور مانده بی روح
در بحر گریخت این مقالات

چون ساغر می به قهقه آمد
تعجیل نکرد ابله آمد
کاهست به خرمن که آمد
بگریخت ز خود به درگه آمد
آن را که ز هجر باره آمد

زیرا که در او پری ما بود
هر گوشه مقال و ماجرا بود
آن جا هش و عقل از کجا بود
آن جا چه مجال عقل ها بود
از سدره سفر چو ماورا بود
کان سو همه عشق بد ولا بود
در فسحت وصل آن هبا بود
زیرا که جنون هزار تا بود
پیراهن حسن ها قبا بود
نی زهره و چنگ و نی نوا بود
کان جا جز روح دوست لا بود
زیرا هنگام آشنا بود

725

کس با چو تو یار راز گوید
عافل کردست با تو کوتاه
از عشق تو در سجود افتد
از ناز همه دروغ گویی
من همچو ایازم و تو محمود
پیش تو کسی حدیث من گفت
چون زر سخنان من شنیدی

یا قصه خویش باز گوید
لیکن عاشق دراز گوید
سودای تو در نماز گوید
آنچ این دلم از نیاز گوید
بشنو سخنی کایاز گوید
گفتی تو که او مجاز گوید
گفتی به طریق گاز گوید

726

شب رفت حریفکان کجایید
از لعل لبش شراب نوشید
چون روز شود به هوشیاران
در جیب شما چو دردمیدند
بی هشت بهشت و هفت دوزخ
یک موی ز هفت و هشت گر هست
مویی در چشم نیست اندک
چون چشم ز موی پاک گردد
در عشق خدیو شمس تبریز

شب تا برود شما بیایید
وز خنده او شکر بخایید
زین باده نشانه وانمایید
عیسی زایید اگر بزایید
همچون مه چهارده برآید
این خلوت خاص را نشایید
زنهار که سر مه ای بسایید
در عشق چو چشم پیشوایید
انصاف که بی شما شمایید

از دلبر ما نشان کی دارد
 بی دیده جمال او کی بیند
 آن تیر که جان شکار آنست
 در هر طرفی یکی نگاریست
 این صورت خلق جمله نقش اند
 این جمله گدا و خوشه چین اند
 قلاب شدند جمله عالم
 شادست زمان به شمس تبریز

در خانه مهی نهان کی دارد
 بیرون ز جهان جهان کی دارد
 بنمای که آن کمان کی دارد
 صوفی تو نگر که آن کی دارد
 هم جان داند که جان کی دارد
 آن دست گهرفشان کی دارد
 آخر خبری ز کان کی دارد
 آخر بنگر زمان کی دارد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
 زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم
 خویش فربه می نماییم از پی قربان عید
 آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او
 همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
 نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
 کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
 از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین
 روح ریچی می ستاند روحی می دهد
 آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان
 هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
 صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
 بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
 شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
 کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
 کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
 مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
 درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
 عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
 خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
 کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
 باز جان را می رهند جغد غم را می کشد
 کو مسیح خویشان را بر چلیپا می کشد
 غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
 عاشق حق خویشان را بی تقاضا می کشد
 گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
 شمع های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
 اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
 اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
 هر که از وی خرقة پوشد برکشد خرقة فلک
 نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی
 خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
 هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود
 من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من
 چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم
 اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود
 گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
 هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
 هر که در کشتیش ناید خرقة طوفان کند
 هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
 بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
 بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
 هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
 گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
 آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
 زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
 علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

گو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
صورت عین الیقین را علم القرآن کند
داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
شمس تبریزی تو را همصحبت مردان کند

گوهر آینه کست با او دم مزن
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان

730

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحر ها را چون شکر شیرین کنند
سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهینانی کاندرون جان هر یک یونسیت
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
گر مجال گفت بودی گفتی ها گفتمی

731

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

پیش از آن کاندرا جهان باغ و می و انگور بود
ما به بغداد جهان جان انالحق می زدیم
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
یا دهان ما بگير ای ساقی و ر نی فاش شد
شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

732

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما
در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود
آهوی می تاخت آن جا بر مثال ازدها
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی

دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت
کاسه خورشید و مه از عربه در هم شکست
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

733

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
ذره ها بر آفتاب هر زمان بر می زنند
هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد
در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

734

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد
مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی

چرخ ها از هم جدا شد گویا تزویر بود
چونک ساغرهای مستان نیک باتوفیر بود
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد
هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد
تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود
خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد
زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد

زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
دانک روزی می دويد از ابلهی سوی مراد
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
چیست فرزین گشته ام گر کز روم باشد سداد
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنت
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
گه ره شه را بگیرد بیدق کزرو به ظلم
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

735

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
جزو و کل و خار و گل از روی خوبش باد شاد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود
باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او

بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار
عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

736

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
گر بزد نداشت زخمی از سر مستی چه باک
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو
گوییم از سر او ناگفتنی ها گفته ای
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

737

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
یاد آن کس کن که چون خوبی او روی نمود
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد
بال و پر و هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

738

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا

بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد
شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزد
آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد
چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

پرده عشاق را از دل به رونق می زند
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
در هوای عشق او صدیق صدق می زند

لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

739

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
از میان دل صبوحی کآفتابت تیغ زد
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

740

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

741

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان
موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود
خوش قمر رویی کز این غم می گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم
لکک آن حق شناسد ملک را لکک کند

خسرو و شیرین به عشرت جام راق می زند
تیر زهر آلود را بر جان احمق می زند
او چو حیدر گردن هشام و اریق می زند
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد انالحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
خوی را خود واکنند در حین و خو با او کند
پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
تا بیان سر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من ناله من او کند
آنک در شش سو ننگد کار او یک سو کند
نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

خرم آن کاندر غم آن روی تن چون مو کند

742

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان واکند
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
بر لب جو کی دواو بر نشان جو کند
تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

743

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید
هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آر
ساقیی با رطل آمد مرا از کار برد
نقش شمس الدین تبریزست جان جان عشق

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
تا به پشت گاو و ماهی از رخس پر نور بود
ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

744

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولست
یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن
هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

745

آدمم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آدمم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
آدمم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت

آدمم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آدمم کآتش بیارم درزنم در خار خود
نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود

آدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم به ظاهر ایک دانی کز درون
درنگر در حال خاموشی به رویم نیک نیک
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

746

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
موج دریا های رحمت از دلش در جوش شد
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

747

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
شهبسوار اسب شادی ها شوید ای مقبلان
زان می صافی ز خم و حدتش ای باخودان
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

748

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد

چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
با سگان طبع کالودند از مردار خود

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید
آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید
ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد

ای ز نوشانوش بزم هوش ها بی هوش باد
چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
مغز ما پر باد باد و مشک ما پر آب باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما
سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم

749

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
دی دل من می جهید و هر دو چشم می پرید
بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
عشق از او آبستن ست و این چهار از عشق او

750

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا
گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
من چو انبان بردردیم گفت آن انبان مرا
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ

751

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
گوی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

752

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند

وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشم بامداد
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
خاک پای خویشان را او لقب سلطان نهاد
بس شدم زیر و زیر کو گربه در انبان نهاد
بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند

هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
هم دل من همچو شحنة طالب دزدان شده
گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند

هم دل من راه عیاران ابله می زند
هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند
گه چو مرغ سربریده الله الله می زند

753

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی

هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

754

می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
شاه جان ها شمس تبریزست و این دم آن اوست

روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

755

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

756

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
نیکیختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود

757

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
 گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
 مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
 گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
 نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
 چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
 گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
 کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
 از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
 می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
 آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
 زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
 سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
 ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا
 بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
 زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
 دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
 با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
 چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

758

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
 چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
 به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
 به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
 تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
 ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
 چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
 بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
 تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
 طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
 نه کدوی سر هر کس می راق تو دارد
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها
 بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
 چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود
 چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود
 زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
 گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
 در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
 دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
 این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
 صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود
 در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
 می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
 کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
 کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود
 اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
 غم مخور از هیچ کس در نکر نامش ای عنود
 زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
 تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
 گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
 نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
 چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
 نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
 نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
 دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
 تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
 نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
 همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد
 که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
 نه هر آن دست که خارد گل بی خار تو دارد
 که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
 که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
 که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
 سر من مست جمالت دل من دام خیالت
 ز تو هر هدیه که بر دم به خیال تو سپردم
 غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
 گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجلت
 سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
 جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
 دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
 هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
 اگر در نگشایی ز ره بام درآیم
 به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
 خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون
 سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
 گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
 که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
 همه خوبی و ملاحظت ز عطاهای تو دارد
 که گمان برد که او هم رخ رعنا تو دارد
 که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
 همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
 اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
 خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
 که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
 چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
 که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
 چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
 مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
 چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
 به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
 دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
 خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق
 سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
 به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
 نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
 به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
 وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
 خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
 ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش
 ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
 غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
 ز پس ظلم رسیده همه امید بریده
 تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد
 چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد

همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
 دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
 به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
 مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
 همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
 که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
 چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی
 ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
 که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
 که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش
مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد
تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه
چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

763

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

764

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشانند کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

765

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را

766

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم

که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید
مثل کحل عزیزى شه ما در بصر آید
چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید
همه گویا همه جویا همگی جانور آید
که خدا داند و ببند هنری کز بشر آید
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشانند
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نهاده کشته خود را کشد آن گاه کشاند
تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند

در مرگ برخورنده ایدا فراز گردد
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
همه جرم های ایشان چله و نماز گردد

چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند
در وصل چون بیستی و به لامکان نشستی
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

767

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
همه عمر این چنین دم نبندست شاد و خرم
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

768

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها
گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

769

چه توقفتست زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

770

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد

دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
که کسی به سایه او چو بخت مست خیزد
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد
بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد

ز بیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
دو سه روز شاهییت را چو شدم غلام و چاکر
خردم گفت برپر ز مسافران گردون
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان

771

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها

چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

دلستان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند

تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

772

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
تو میپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو میپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
ز خراج و عشر و سخره ابدًا محرر آمد
که غبار از سواری حسن و منور آمد
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

773

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
نه سیوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
که هزار موج باده به دماغ من برآمد
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

774

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند
دل آهنم چو آتش چه خواست در منارش
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکر
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا
همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر
همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

775

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند
سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند
همچو شیران بدرانند و به لب می خندند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
شکرانند که در معده نگردند ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست

776

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند
گر چه بی دست و دهانند درختان چمن
صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
نور هاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس
چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیرونند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
لیک چون وانگری متفق یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
چو از آن سر نگری موی به مو در کارند
لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
شمع ها یک صفتند ار به عدد بسیارند
چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند
لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند
که به لشکرگهشان مور نمی آزارند
کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند
تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

777

ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود
ترک این شرب بگویند در این روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این

778

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
جان منصور چو در عشق توش دار زند
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
حیله ها دانم و تلبیسک و کژبازی ها

779

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
چه شود گر ز ملاقات دوائی سازی
نه به یک بار نشاید در احسان بستن
همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
دل آواره اگر از کرمت باز آید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

780

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه چارده رخسار منور گیرند
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود
مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
از پی تربیت تو ز یمن می نرود
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جای ببینش همه ارد
تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه
آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
گر چه آن لعل لببت عیسی رنجور است
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
هین خمش باش که گنجیست غم یار و لیک

781

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر تو بال و پرم ده بیران
ر مه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

782

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
گلرخانه ز عدم چرخ زنان آمده اند
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
نقش ها بود پس پرده دل پنهانی

هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
باغ ها آینه سر دل ایشان شد

آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
زانک زنده نتواند گرو زندان شد

آنچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
باقیان در لحدند و همه جنیان شده اند

گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

783

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
نه همه همره و هم قافله و هم زادند
تو بده داد دل من دگران بیدادند
ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
به صفات تو که در کشتن من استادند
بنده آن نفرم کز خود خود آزادند
ماه رویان سماوات مرا دامادند
خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
گرد مردار نگرند نه ایشان خادند
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
این فقیران تراشنده همه خرادند
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
عاشقانند تو را منتظر میعادند
باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
همه را از تیش عشق قبا تنگ آمد
این همه عربده و تندى و ناسازی چيست
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد
بیخودم کن که از آن حالتم آزادیهاست
دختران دارم چون ماه پس پرده دل
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

784

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
صدقات شه ما حصه درویشانست
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کوبیم
تو که در سایه مخلوقی و او دیوار یست
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

785

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم
ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد

هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
به یکی دست می خالص ایمان نوشند
آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ
پس این پرده ازرق صنمی مه رویست
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند
تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

786

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست
گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
عمری باید تا دیو از او بگریزد
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست
عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی بستان
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را
خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
بگریز از من و از طالع شیرافکن من
هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

787

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزنند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

788

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید

اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند
زردرویان تو را که می احمر گیرند
به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند
که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

گر ره قافله عقل زند تا بزند
رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
که کف شق قمر بر مه بالا بزند
عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
که کسی را هوس ملکوت سنجر نکند
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
که دلارام به یک غمزه میسر نکند
هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند

آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند
 نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد
 با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست
 دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
 آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
 آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست
 آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
 آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش
 گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد
 آنک او لقمه حرص است به طمع خامی
 بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
 شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی

789

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر
 همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند
 جان پروانه مسکین که مقیم لگنست
 بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
 رسن دوست چو در حلق دلم افتادست
 مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست

790

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
 جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
 اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
 فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست
 فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد
 محو سکرست پس محو بود صحو یقین
 این از آنست که یطوی به زبان لایحکی
 این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
 نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
 تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد
 جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
 این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
 نه به تحریمه درآمد نه به تحلیله رود

چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
 در تماشگاه جان صورت بی جان چه کند
 دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
 تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
 و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
 پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
 سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
 چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
 او حدیث چو در موسی عمران چه کند
 او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
 بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
 عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دل من می نرود
 بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
 تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
 بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
 لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
 وز امید نظر دوست ز تن می نرود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
 بر اولوالفقه و طبیب و منتج مسدود
 از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
 رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فرود
 آنچه محدود بد آن محو شد از نامحدود
 شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
 زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
 کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
 بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود
 جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود
 جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
 به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
 نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

نه مسلمان و نه ترسا و نه گیر و نه جهود
 پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود

مگس روح در افتاد در این دوغ ابد
 هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

791

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را
رحمتش نامه فرستاد که این جا باز آ
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
بی قراریش گشاید در رحمت آخر
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
که در آن تنگ ققص جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید
فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
که می پاک ویت داد در این جام پلید

792

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند
چونک سرزیر شود توبه کند باز آید
نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول

هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
سایه دولت او بر همگان تابان باد
مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

793

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

جانب ساقی گلچهره دردانه برد
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که سوی می و پیمان برد
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

794

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
پشه باشد که به هر باد مخالف برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد

چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار

آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

795

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
بره و خوشه گردون ز برای خورش است
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند
رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلائی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و امید به جایی برسد
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
گسترده سایه دولت چو همایی برسد

796

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

797

ز اول روز که مخموری مستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد

تو رضای دل او جو اگرت دل باید
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

798

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
عشق شاخیزت ز دریا که درآید در دل
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو
صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

799

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر
سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند
هین صبوحست بده می که همه مخموریم
در قدح درنگری زود فرح بخش شود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
می او خور همه او شو سر شش گوش مباش

800

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی

دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود
بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
کو زبانی که مجابات زبان تو بود
چه غمست از سیاهی چونک از آن تو بود
تا همه روح بود فر و نشان تو بود
در مقامی که عطاها و امان تو بود
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود
شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
چو بر این خاک نشستنی همه آن تو بود
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود
از برای دل پر آتش یاران چه شود
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود

دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست
چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

801

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیاش نبود
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی
شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند

802

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری
اول این سوختگان را به قدح دریابید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشبست سیه کار و همه عور شدیم
حاش الله که به تن جامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

803

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت خارید
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
گرد خمخانه برآیید اگر خمارید
همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد

بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
ر مه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

804

از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
عارفان آنچه نداری بر تو آن آرند
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بر قد و قامت زیبایی تو ایمان آرند
قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

805

یا رب این بوی که امروز به ما می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
در نمازند درختان و به تسبیح طیور
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست
آنک سرمست نباشد برمد از مردم
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

ز سرآورده اسرار خدا می آید
خستگان را ز دواخانه دوا می آید
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
که ز مستی نشناسد که کجا می آید
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
بوی او یافت کز او بوی وفا می آید
خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
که شکر رشک برد ز آنچه مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کز او بوی صبا می آید
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

806

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صفیرست که دل بال زنان می آید

چه عروسیست چه کابین که فلک چون تنقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
بر هیدیت از این عالم قحطی که در او
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

807

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

808

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

809

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش های فسرده بی خبروار مرده
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد

نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان

ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیلیست که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو ننگد به میان چون به میان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
زلف او گر بفشانید عبربیز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید

چون معاشر که گه گه در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
کم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید

باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

باغ پرم مرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان معبر آید
کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید

810

باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید
رافضی انگشت در دندان گرفت
بر یکی تختند این دم هر دو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
من دهان بستم تو باقی را بدان
بهر نور شمس تبریزی تنم

عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم علی و هم عمر آمیختند
بلک خود در یک کمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند
بی نفور این دو نفر آمیختند
همچو طفلان با پدر آمیختند
کز طبیعت خیر و شر آمیختند
کاین نظر با آن نظر آمیختند
شمع وارث با شرر آمیختند

811

آن شکرپاسخ نباتم می دهد
آن که در دریای خونم غرقه کرد
در صفات او صفاتم نیست شد
رخت را برد و مرا درویش کرد
اسب من بستند پیاده مانده ام
کوه طور از شاهماتش پاره شد
ماه عید روز وصلش خواستم
چون برون از شش جهت بد گنج عشق

و آنک گشتستم حیاتم می دهد
یونس و قتم نجاتم می دهد
هم صفا و هم صفاتم می دهد
نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
من کم از کاهم ثباتم می دهد
از شب هجران براتم می دهد
زان جهت بی این جهاتم می دهد

812

خنب های لایزالی جوش باد
تیزچشمان صفا را تا ابد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار
ای خدا از ساقیان بزم غیب
عقل کل کو راز پوشاند همی
هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست

باده نوشان ازل را نوش باد
حلقه های عشق تو در گوش باد
ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
مست باد و راز بی روپوش باد
آفتاب حسن در آغوش باد
صد هزاران آفرین بر روش باد

813

موشکی صندوق را سوراخ کرد

خواب گربه موش را گستاخ کرد

اندر آتش افکنیم آن موش را
گر به را و موش را آتش ز نیم

همچنان کان مردک طباخ کرد
در تنوری کآتشش صد شاخ کرد

814

بار دیگر یار ما هنباز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خیر
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
ای دریغا راز ما با همدگر
ای دل از سر صبر را آغاز کن
عقل گوید کاین بداندیشی مکن
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

اندک اندک خوی از ما باز کرد
چشم خود بر یار دیگر باز کرد
غم دل ترسنده را غماز کرد
یک بهانه جست و دست انکاز کرد
کو دگر کس را چنین همراز کرد
زانک دلبر جور را آغاز کرد
او از آن ماست بر ما ناز کرد
کارغنون را زهره جان ساز کرد

815

شهر پر شد لولیان عقل دزد
هر که بتواند نگه دارد خرد
گرد من می گشت یک لولی پریر
کرد لولی دست خود در خون من
تا که می شد خون من انگوروار
کرد دیدم کو کند دزدی و لیک
کی گمان دارد که او دزدی کند
دزد خونی بین که هر کس را که کشت
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت
دردها و دردها را صاف کرد
این جهان چشمست و او چون مردمک
باز رشک حق دهانم قفل کرد

هم بدزدد هم بخواهد دستمزد
من نتانستم مرا باری ببرد
همچنینم برد کلی کرد و مرد
خون من در دست آن لولی فسرد
سال ها انگور دل را می فشرد
کرد ما را بین که او دزدید کرد
خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
سیم برد و دامن پرزر شمرد
پیش او آرید هر جا هست درد
تنگ می آید جهان زین مرد خرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد

816

خلق می جنبند مانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز
در جهان بس شهرها کان جا شبست
در شب غفلت جهانی خفته اند
هر که عاشق نیست او را روز نیست
صبح را در کنج این خانه مجوی
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای
روز را منکر مشو لا لا مگو
آفتاب آمد که انشق القمر
پاسبانا بس دگر چوبک مزن

روز را جان بخش جانان روز شد
در غم و شادی تو تا روز شد
اندر این ساعت که این جا روز شد
ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که را عشقست و سودا روز شد
رو به بالا کن به بالا روز شد
بر تو گر شامست بر ما روز شد
خیز با ما جان بابا روز شد
چند لا لا جان لا لا روز شد
بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبان و حارس ما روز شد

چون مرا جمعی خریدار آمدند
 از ستیزه ریش را صابون زدند
 همچو نغزان روز شیوه می کنند
 شکر کز آواز من این خفتگان
 کاش بیداری برای حق بدی
 چون شود بیمار از ایشان سرخ رو
 خلق را پس چون رهانند از حسد
 در دل خلقتند چون دیده منیر
 همچو هفت استاره یک نور آمدند
 تا نگردي ریش گاو مردمی
 اهل دل خورشید و اهل گل غبار
 غم مخور ای میر عالم زین گروه

کهنه دوزان جمله در کار آمدند
 وز حسد نانشسته رخسار آمدند
 همچو چغزان شب به تکرار آمدند
 خواب را هشتند و بیدار آمدند
 اینک بهر سیم و زر زار آمدند
 چون به زردی همچو دینار آمدند
 کز حسد این قوم بیمار آمدند
 آن شهان کز بهر دیدار آمدند
 همچو پنج انگشت یک کار آمدند
 سر به سر خود ریش و دستار آمدند
 اهل دل گل اهل گل خار آمدند
 کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

ساقیان سرمست در کار آمدند
 حلقه حلقه عاشقان و بی دلان
 بلبلان مست و مستان الست
 هین که مخموران در این دم جوق جوق
 یک ندا آمد عجب از کوی دل
 از خوشی بوی او در کوی او
 بی محابا ده تو ای ساقی مدام
 عارفان از خویش بی خویش آمدند
 ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

مستیان در کوی خمار آمدند
 بر امید بوی دلدار آمدند
 بر امید گل به گلزار آمدند
 بر در ساقی به زنهار آمدند
 بی دل و بی پا به یک بار آمدند
 بیخود و بی کفش و دستار آمدند
 هین که جان ها مست اسرار آمدند
 زاهدان در کار هشیار آمدند
 باده ده گر یار و اغیار آمدند

اندک اندک جمع مستان می رسند
 دلنوازان نازنازان در ره اند
 اندک اندک زین جهان هست و نیست
 جمله دامن های پرزر همچو کان
 لاگران خسته از مرعای عشق
 جان پاکان چون شعاع آفتاب
 خرم آن باغی که بهر مریمان
 اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

اندک اندک می پرستان می رسند
 گلعداران از گلستان می رسند
 نیستان رفتند و هستان می رسند
 از برای تنگدستان می رسند
 فربهان و تندرستان می رسند
 از چنان بالا به پستان می رسند
 میوه های نو زمستان می رسند
 هم ز بستان سوی بستان می رسند

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
 هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد

چون درخت تین که جمله تین کند
 همچو شیر و شهدشان کابین کند

با دم او می رود عین الحیات
مرغ جان ها با قفص ها برپرند
عالمی بخشد به هر بنده جدا
گر به قعر چاه نام او بری
من بر آنم که شکرریزی کنم
کافری گر لاف عشق او زند
خار عالم در ره عاشق نهاد
تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
بس کنم زین پس نهان گویم دعا

821

خنده از لطفت حکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان
غافلی را لطف بفریید چنان
وان یکی را قهر نومیدی دهد
عشق مانند شفیع می مشفق
شکرها داریم زین عشق ای خدا
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
کوثر است این عشق یا آب حیات
در میان مجرم و حق چون رسول
بس کن آیت آیت این را برمخوان

822

عشق اکنون مهربانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت
کیمیای کیمیا سازست عشق
گاه درها می گشاید بر فلک
گه چو صهبا بزم شادی می نهد
گه چو روح الله طبیبی می شود
اعتمادی دارد او بر عشق دوست
اندر این طوفان که خونست آب او
بانگ انانستعین ما شنید
چون قرین شد عشق او با جان ها
ارمغان های غریب آورده است
هر که می بندد ره عشاق را
سرنگون اندر رود در آب شور
تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن

مرده جان یابد چو او تلقین کند
چونک بنده پروری آیین کند
کیست کو اندر دو عالم این کند
قعر چه را صدر علیین کند
از شکر گر قسم من تعیین کند
کفر او را جمله نور دین کند
تا که جمله خار را نسرين کند
از سعادت بیضه ها زرین کند
کی نهان ماند چو شه آمین کند

نالاه از قهرت شکایت می کند
از یکی دلبر روایت می کند
قهر نندیشد جنایت می کند
یاس کلی را رعایت می کند
این دو گمره را حمایت می کند
لطف های بی نهایت می کند
عشق کفران را کفایت می کند
عمر را بی حد و غایت می کند
بس دوا دو بس سعایت می کند
عشق خود تفسیر آیت می کند

جان جان امروز جانی می کند
ذره ذره غیب دانی می کند
خاک را گنج معانی می کند
گه خرد را نردبانی می کند
گه چو دریا درفشانی می کند
گه خلیش میزبانی می کند
گر سماع لن ترانی می کند
لطف خود را نوح ثانی می کند
لطف و داد و مستعانی می کند
مو به مو صاحب قرانی می کند
قسمت آن ارمغانی می کند
جاهلی و قلتبانی می کند
هر که چون لنگر گرانی می کند
اقتضای بی زبانی می کند

823

عمر بر او امید فردا می رود
روزگار خویش را امروز دان
گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت
مرگ یک یک می برد وز هیبتش
مرگ در ره ایستاده منتظر
مرگ از خاطر به ما نزدیکتر
تن میرو زانک قربانیست تن
چرب و شیرین کم ده این مردار را
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
حکمت از شه صلاح الدین رسد

824

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
نارسیده یک لبی بر نقش جان
قاب قوسین از علی تیری فکند
ناکشیده دامن معشوق غیب
ناگزیده او لب شیرین لبی
ناچریده از لبش شاخ شکر
ناشکفته از گلستانش گلی
گر چه جان از وی ندید الا جفا
آن الم را بر کرم ها فضل داد
خار او از جمله گل ها دست برد
جور او از دور دولت گوی برد
رد او به از قبول دیگران
این سعادت های دنیا هیچ نیست
این زیادت های این عالم کمیست
آن زیادت دست شش انگشت تست
آن سناجو کش سنایی شرح کرد
چرب و شیرین می نماید پاک و خوش
چرب و شیرین از غذای عشق خور
آخر اندر غار در طفلی خلیل
آن رها کن آن جنین اندر شکم
قد و بالایی که چرخش کرد راست
قد و بالایی که عشقش بر فراشت
نی خمش کن عالم السر حاضرست

825

برنشین ای عزم و منشین ای امید
دود و بویی می رسد از عرش غیب

غافلانه سوی غوغا می رود
بنگرش تا در چه سودا می رود
هر نفس از کیسه ما می رود
عاقلان را رنگ و سیما می رود
خواجه بر عزم تماشا می رود
خاطر غافل کجاها می رود
دل بیرو دل به بالا می رود
زانک تن پرورد رسوا می رود
تا قوی گردد که آن جا می رود
آنک چون خورشید یکتا می رود

در همه عالم چنین عشقی که دید
صد هزاران جان ها تا لب رسید
تا سپرهای فلک ها را درید
دل هزاران محنت و ضربت کشید
چند پشت دست در هجران گزید
دل هزاران عشوه او را چرید
صد هزاران خار در سینه خلید
از وفاها بر امید او رمید
وان جفا را از وفاها برگزید
قفل او دلکشترست از صد کلید
قندها از زهر قهرش بردمید
لعل و مروارید سنگش را مرید
آن سعادت جو که دارد بوسعید
آن زیادت جو که دارد بایزید
قیمت او کم به ظاهر مستزید
یافت فردیت ز عطار آن فرید
یک شبی بگذشت با تو شد پلید
تا پرت برروید و دانی پرید
از سر انگشت شیری می مکید
آب حیوانی ز خونی می مزید
عاقبت چون چرخ کز قامت خمید
برگذشت آن قدش از عرش مجید
نحن اقرب گفت من حبل الوريد

کز رسولانش پیایی شد نوید
ای نهانان سوی بوی آن پرید

هر چه غفلت کور و پنهان می کند
ما ز گردون سوی مادون آمدیم
همچو مریم سوی خرما بن رویم
بس کن و از حرف در معنی گریز
این مزیدن طفل بی دندان کند

826

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را از جمالت عید باد
دست کردی دلبر را در خون ما
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
مه کم آید مدتی در راه عشق
دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساخته ست

827

نه فلک مر عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
بلبل دل تا ابد سرمست باد
تا ابد پستان جان پر شیر باد
شیوه عاشق فریبی های یار
از پی لعلش گهربارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
دل ز ما بر بود حسن دلربا
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق
عشق گریان بیندم خندان شود
سنگ ها از شرم لعلش آب شد
من خموشم میوه نطق مرا

828

هر که را اسرار عشق اظهار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب
نیست نور شمع هست آن نور شمع
همچنان در نور روح این نار تن
جوی جویانست و پویان سوی بحر

تا طلب جنیان بود مطلوب نیست
پس طلب تا هست ناقص بد طلب

دود بویش می کند آن را سپید
باز ما را سوی گردون پرکشید
زانک خرمایی ندارد شاخ بید
چند معنی را ز حرفی می مزید
گر شما مریدان را خود گزید

عاشقان را عاقبت محمود باد
جانشان در آتشت چون عود باد
جان ما زین دست خون آلود باد
آن دعا از آسمان مردود باد
آن کمی عشق جمله سود باد
عاشقان گویند نی نی زود باد
آفرین بر صاحب این دود باد

دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام بر کف سوی ما آینده باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد
مادر دولت طرب ز آینده باد
کم میاد و هر دم افزاینده باد
این گهر را لعلش استاینده باد
طالبان را چشم بگشاینده باد
چابک و صیاد و بر باینده باد
پر و بال مرغ جان برکنده باد
ای جهان از خنده اش پر خنده باد
شرم ها از شرم او شرمنده باد
می بیالاید که پالاینده باد

رفت یاری زانک محو یار شد
بنگرش چون محو آن انوار شد
هم نشد آثار و هم آثار شد
هم نشد این نار و هم این نار شد
گم شود چون غرق دریابار شد

مطلب آمد آن طلب بی کار شد
چون نماند آگهی سالار شد

هر تن بی عشق کو جوید کله
تا ببیند ناگهانی گلرخی
همچو من شد در هوای شمس دین

سر ندارد جملگی دستار شد
بر وی آن دستار و سر چون خار شد
آنک او را در سر این اسرار شد

829

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
نقش هایی که نگارد آن نگار
شربتی را کو به مست خود دهد
کشتی شش گوشه ست این شش جهت
نرگس چشمی کز این بحر آب یافت
چون گشادی یافت چشمی در رضا
هین خموش و از خمول حق بترس

هر چه کشت افزاست آتش چون بود
عقل آن را جز که مفرش چون بود
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
بحر بی پایان در این شش چون بود
در شناس بحر اعمش چون بود
از سخط هر لحظه اخفش چون بود
مومن اقبال مرعش چون بود

830

صاف جان ها سوی گردون می رود
چشم دل بگشا و در جان ها نگر
جامه برکش چونک در راهی روی
لاله خون آلود می روید ز خاک
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
جان عرشی سوی عیسی می رود
سوی آن دل جان من پر می زند
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

درد جان ها سوی هامون می رود
چون بیامد چون شد و چون می رود
چون همه ره خاک با خون می رود
گر چه با دامان گلگون می رود
خاک در خانه چو خاتون می رود
جان فرعونی به قارون می رود
کو لطیف و شاد و موزون می رود
وین دگر جان سوی مادون می رود

831

هر زمان لطفت همی در پی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار
ما نیستانیم و عشقش آتشیست
این نیستان آب ز آتش می خورد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
لا شویم از کل شیئی هالک
هر کی او ناچیز شد او چیز شد

ور نه کس را این تقاضا کی رسد
من نخواهم مستی کز می رسد
منتظر کان آتش اندر نی رسد
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
او بهاری نیست کو را دی رسد
چون هلاک و آفت اندر شیء رسد
هر کی مرد از کبر او در حی رسد

832

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت
خواب آمد ما و من ها لا شدند
مغزها آمیخته با کاه تن
هندوان خرگاه تن را روفتند
گفت و گوهای جهان را آب برد

قبله عشاق روی ماه شد
شب روان خیزید وقت راه شد
وقت آن بی خواب الاالله شد
تن بخفت و دانه ها بی کاه شد
ترک خلوت دید و در خرگاه شد
وقت گفتن های شاهنشاه شد

مرگ ما هست عروسی ابد
شمس تفریق شد از روزنه ها
آن عددها که در انگور بود
هر کی زنده ست به نورالله
بد مگو نیک مگو ایشان را
دیده در حق نه و نادیده مگو
دیده دیده بود آن دیده
نظرش چونک به نورالله است
نورها گر چه همه نور حقند
نور باقیست که آن نور خدا است
نور ناریست در این دیده خلق
نار او نور شد از بهر خلیل
ای خدایی که عطایت دیدست
قطب این که فلک افلاکست
یا ز دیدار تو دید آر او را
دیده تر دار تو جان را هر دم
دیده در خواب ز تو بیداری
لیک در خواب نیابد تعبیر
ور نه می کوشد و بر می جوشد

سر آن چیست هو الله احد
بسته شد روزنه ها رفت عدد
نیست در شیره کز انگور چکد
مرگ این روح مر او راست مدد
که گذشتند ز نیکو و ز بد
تا که در دیده دگر دیده نهد
هیچ غیبی و سری زو نجهد
بر چنان نور چه پوشیده شود
تو مخوان آن همه را نور صمد
نور فانی صفت جسم و جسد
مگر آن را که حقش سرمه کشد
چشم خر شد به صفت چشم خرد
مرغ دیده به هوای تو پرد
در پی جستن تو بست رصد
یا بدین عیب مکن او را رد
نگهش دار ز دام قد و خد
این چنین خواب کمالست و رشد
تو ز خوابش به جهان رغم حسد
ز آتش عشق احد تا به لحد

از دل رفته نشان می آید
نعره و غلغله آن مستان
گوهر از هر طرفی می تابد
از در مشعله داران فلک
جان پروانه میان می بندد
آفتابی که ز ما پنهان بود
تیر از غیب اگر پران نیست

بوی آن جان و جهان می آید
آشکارا و نهان می آید
پای کوبان سوی جان می آید
آتش دل به دهان می آید
شمع روشن به میان می آید
سوی ما نورفشان می آید
پس چرا بانگ کمان می آید

گل خندان که نخندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست
مه تابان بجز از خوبی و ناز
آفتاب ار ندهد تابش و نور
سایه چون طلعت خورشید بدید
عاشق از بوی خوش پیرهننت

علم از مشک نبندد چه کند
چونک در پوست نگنجد چه کند
چه نماید چه پسندد چه کند
پس بدین نادره گنبد چه کند
نکند سجده نخبند چه کند
پیرهن را ندراند چه کند

تن مرده که بر او برگذری
دل از چنگ غمت گشت چو چنگ
شیر حق شاه صلاح الدینست

نشود زنده نجند چه کند
نخروشد نترنگد چه کند
نکند صید و نغرد چه کند

836

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده ز تو روشن گردد
ور بگیرد ز گل افشانی تو
آب حیوان که در آن تاریکیست
ور خضروار قلاووز شوی
ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور ز دلداری و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آیی
روی چون ماهت اگر بنمایی
ور بریزی قدحی مالامال
ور بپوشیم یکی خلعت نو
ور چو موسی تو بگیری چوبی
ور بر آری ز تک دریا گرد
ور سلیمان بر موران آید
بس کن و جمع کن و خامش باش

ور نکوبی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود
کوری دیده شیطان چه شود
همه عالم گل و ریحان چه شود
پر شود شهر و بیابان چه شود
تا لب چشمه حیوان چه شود
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
جان بیابد دو سه بی جان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه شود
تا رود زهره به میزان چه شود
بر سر وقت خماران چه شود
ما غلامان ز تو سلطان چه شود
تا شود چوب چو ثعبان چه شود
چو کف موسی عمران چه شود
تا شود مور سلیمان چه شود
گر نگویی تو پریشان چه شود

837

هر کجا بوی خدا می آید
زانک جان ها همه تشنه ست به وی
شیرخوار کرمند و نگران
در فراقتد و همه منتظرند
از مسلمان و جهود و ترسا
خنک آن هوش که در گوش دلش
گوش خود را ز جفا پاک کنید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ
چشم آلوده مکن از خد و خال
ور شد آلوده به اشکش می شوی
کاروان شکر از مصر رسید
هین خمش کز پی باقی غزل

خلق بین بی سر و پا می آید
تشنه را بانگ سقا می آید
تا که مادر ز کجا می آید
کز کجا وصل و لقا می آید
هر سحر بانگ دعا می آید
ز آسمان بانگ صلا می آید
زانک بانگی ز سما می آید
هر سزایی به سزا می آید
کان شهنشاه بقا می آید
زانک از آن اشک دوا می آید
شرفه گام و درا می آید
شاه گوینده ما می آید

838

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری

ور نکوبی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود

ور دو دیده به تو روشن گردد
 گر بر آری ز دل بحر غبار
 ور سلیمان بر موران آید
 ور چو الیاس قلاووز شوی
 ور بروید ز گل افشانی تو
 آب حیوان که در آن تاریکیست
 ور ز خوان کرم و نعمت تو
 ور ز دلداری و جان بخشی تو
 ور سواره سوی میدان آیی
 روی چون ماهت اگر بنمایی
 آستین کرم از افشانی
 ور بریزی قدحی مالامال
 ور بپوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی بپذیری چوبی
 رو به لطف آر و ز دشمن مشنو
 بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

کوری دیده شیطان چه شود
 چون کف موسی عمران چه شود
 تا شود مور سلیمان چه شود
 تا لب چشمه حیوان چه شود
 همه عالم گل و ریحان چه شود
 پر شود شهر و بیابان چه شود
 زنده گردد دو سه مهمان چه شود
 جان بیابد دو سه بی جان چه شود
 تا شود سینه چو میدان چه شود
 تا رود زهره به میزان چه شود
 تا ندریم گریبان چه شود
 بر سر وقت خماران چه شود
 ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 تا شود چوب تو ثعبان چه شود
 گر بجویی دل ایشان چه شود
 گر نگویی تو پریشان چه شود

839

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
 گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
 گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
 ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
 پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
 پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
 چون موی ابروی را و همش هلال بیند
 آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
 عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
 جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
 بر بند پنج حس را زین سیل های تیره
 بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
 گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
 خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
 ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
 هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
 پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
 خواهد که بازگردد بر پیر پیر باشد
 پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
 بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد
 از نور کبریایی چون مستنیر باشد
 تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
 تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
 صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
 در قوس او در آید کو همچو تیر باشد
 تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

840

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
 منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
 چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
 یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
 یک لحظه آن عصا بد یک لحظه ازدها شد
 کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
 کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

الحق نهران سپاهی پوشیده پادشاهی
گر چه ز ما نهران شد در عالمی روان شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
گویی چگونه باشد آمدش معانی

841

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد و اشد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل و اشد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

842

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

ای عاشقان شما را پیغام می رساند
خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
چوگان زلف ما را این سو همی دواند
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
در عین نیست هستم تا حکم خود براند
زیرا فسرندگان را هم خواب وارهاند
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

843

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
نری جمله نران با عشق کند آید

در راه رهنانند وین هم‌رهان زانند
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

پای نگار کرده این راه را نشاید
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نپاید
کاین سر ز سر بلندی بر ساق عرش سایید
غم های عالم او را شادی دل فزاید
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریای ما و من را چون قطره درر باید

844

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی
آخر تو برگ گاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهدان پیری تا کهربا چه باشد
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
آنگه سری بر آری از کبریا چه باشد
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

845

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
زان ماه هر که ماند وین نقش را خواند
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
هر جان باملالت دورست از این جلالت
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

846

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

از پاک می پذیرد در خاک می رساند
 از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
 ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
 کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند
 کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
 ای آه را پناه او ما را که می کشاند
 شیری که خویش ما را از خویش می رهند
 ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
 گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
 در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
 باری نبود آگه زین سو که می رساند
 خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها
 تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
 این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
 شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
 آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
 چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
 مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
 آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
 گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
 جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند
 جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
 دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
 در غار دل بتابد با یار غار ماند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
 چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازند
 یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
 گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
 جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید
 ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
 چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
 می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

دیدنی که جمله رفتند تنها رها کردند
 بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
 راه اختیار کردند ترک حیات کردند
 کاین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند
 از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
 مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
 از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند
 کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
 ای یوسف امانت آخر برادرانت
 آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
 بسیار خصم داری پنهان و می نبینی
 شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
 با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
 آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند
 اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
 گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
 ناگه ققص شکستند چون مرغ برپریدند
 یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
 من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
 او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
 می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
 بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
 جان های جمله مستان دل های دل پرستان
 مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند
 من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
 آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
 یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

851

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
 ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
 ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
 ای دل مباح غمگین کاینک ز شاه شیرین
 آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
 ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی
 آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

در خانه خیالت شاید که غم در آید
 شاید که با وجودت در ما عدم در آید
 تا کیقباد شادان با صد علم در آید
 آن چنگ پرنوای خالی شکم در آید
 وان مطرب معانی اکنون به دم در آید
 اندر درم درافتی چون او درم در آید
 زان کس که جان فزایی او را سلم در آید

852

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
 جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد
 جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
 آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
 از دیدن جمالی کو حسن آفریند
 ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی
 مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو
 چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
 چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون
 ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
 جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
 جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
 وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
 بالله یکی نظر کن کاندرا نظر چه آید
 زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
 بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
 درده می رواقی زین مختصر چه آید
 مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
 بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

853

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
 مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
 بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
 با این همه فراغت گر بحر را به ماهی
 وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست
 آن ماهی که دریا کار کسی نسازد
 گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
 گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را
 تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
 مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
 گر خارهای عالم الطاف او ببینند
 جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
 در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
 پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
 میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
 پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
 الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
 وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
 هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
 روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
 کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
 در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
 وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

854

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
 غم خود چه زهره دارد تا دست و پا بر آرد

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
 چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد

غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

855

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل را زبان بباید تا جان به چنگش آرد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

856

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

857

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه باقم
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی

858

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد

صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
آن را خدای داند هر کس امین نباشد
هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد
گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
ز استون رحمت او دولت منعش آمد
وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
جمله صداع گردد جمله خمار ماند
والله نه بود ماند والله نه تار ماند
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید
ما را فقیر معنی چون بایزید باید
و آنک از حدث بزاید او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

859

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
کز خار می رهاند گلزار می نماید
زهد قدیم ما را خمار می نماید
تا چیست اینک او را بازار می نماید
صندوق درشدست او بیمار می نماید
کاری نماید اکنون بی کار می نماید
هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
وین احولان خس را دوچار می نماید
نور از درخت موسی چون نار می نماید
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
کان را به نوع دیگر عطار می نماید

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را
دود سیاه ما را در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر
روزی که او بغرد صندوق را بدرد
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

860

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
مانند آفتابی نور جلال گیرد
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنش
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
شویان اولینش بنگر که در چه حالند
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده

خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران
از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

861

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار
عشقتش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرشم با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفا ای که رخس پرصفا نکرد
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد
بر فانی نتافت که آن را بقا نکرد

862

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه های شهوتی آتش زنند زود
از خارخار این گر طبع آن طرف روند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را
اجزای ما بمرده در این گورهای تن
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق
انصاف ده که با نفس گرم عشق او
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
در ظل میراب حیات شکر مزاج
از رشک نورها است که عقل کمال را
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
اندر فضای روح نیابند مثل او
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
از نور عشق مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
آیند و زله های گران مایه جز کنند
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از غیرت ملاححت او کور و کر کنند
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

863

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
سر تا به پای عود گره بود بند بند
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست

کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
اندر عدم گریز از این کور و زان کبود
نحسی بود گریزان از دولت و سعود
صلحی فکن میان من و محو ای ودود

آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست
عمری بیازمودی هستی خویش را
طاق و طرب فقر و فنا هم گزاف نیست
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
از چشم مومن آب ندم می کند روان
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

864

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد
نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ
آب حیات گشته روان در بن درخت
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
گویی بهار گفت که الله مشتریست
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
دل در بهار ببند هر شاخ جفت یار
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
نی نی حدیث زر به خروار کی کنند
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

865

جانا بیار باده که ایام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می برد
زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست

نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
نی قد سرو یافت نه زیبایی حدود
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
یک بار نیستی را هم باید آزمود
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهد
تا سینه را بشوید از کینه و جحود
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
ز اصحاب کهف باش هم ایفاظ و رقود

گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
منصوروار خوش به سر دار می رود
کاندر بهار شاه به ایثار می رود
در خون دیده غرق به کهسار می رود
گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
چون آتشی که در دل احرار می رود
بر عشق گرمدار به بازار می رود
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
گل جندره زده به خریدار می رود
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
آن جا حدیث زر به خروار می رود
کان جا حدیث جان به انبار می رود
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

تلخی غم به لذت آن جام می رود
نی نفس کوردل که سوی دام می رود
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
بر آب و گل بساز که هنگام می رود
وان خام را بپز که سخن خام می رود
هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
از کرم مست گشته به اکرام می رود

آرام بخش جان را زان می که از تفش
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
سوی کشنده آید کشته چنانک زود
چون کعبه که رود به در خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
تا باخودست راز نهان دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

866

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا

867

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

868

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب
هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

869

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که از این نقش های دیو

صبر و قرار و توبه و آرام می رود
آن مادر رحیم بر ایتم می رود
خورشیدوار جام کرم عام می رود
خون از بدن به شیشه حجام می رود
این رحمت خدای به ارحام می رود
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
چون خاطرش به باده بدنام می رود

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد
عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد

پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
سیب زنج چو دیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

870

چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب

871

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان
گلنار پرگره شد و جوبار پرزره
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
شاه بهار بست کمر را به معذرت
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت
زنده شدند بار دگر کشتگان دی
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت
آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان

کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاوش پادشاه براند تو را که برد
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
گل های خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل به زینهار می رسد
کز سوی مصر قند به قنطار می رسد
از بیم آنک شحنه قهار می رسد
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
زیرا صفات خالق جبار می رسد
سلطان نوبهار به ایثار می رسد
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
شد مستجاب دعوت او گلزار شد
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
بدری منور آمد و شمع دیار شد
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

872

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
 مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
 چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
 ما دل نهاده ایم که دلداریی کند
 نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
 هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب
 زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
 شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
 یار کسی شدیم که او یار می کشد
 چون مومنی بدید چو کفار می کشد
 یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
 گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
 تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
 شاهان برگزیده و احرار می کشد
 شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
 شحنه صبوح آمد و طرار می کشد
 رومی روزشان به یکی بار می کشد
 چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

873

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
 خندید و گفت روبه آخر به زیرکی
 مر ابر را که دوشد و آن جا که در رسد
 معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا
 معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
 بر آتش آب چیره بود از فروتنی
 چون لب خموش باشد دل صدزبان شود

شفتالوی بدردم او خود نخفته بود
 از دست شیر صید کجا سهل در ربود
 الا مگر که ابر نماید به خویش جود
 فضل خدای بخشد معدوم را وجود
 داد سلام نبود الا که در قعود
 کآتش قیام دارد و آبست در سجود
 خاموش چند چند بخواهیش آزمود

874

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
 پوسیده استخوان و کفن های مرده بین
 آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
 آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
 بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب
 امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج
 امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
 می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای
 غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد
 آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
 پاینده گشت خضر که آب حیات دید
 پاینده عمر باد روان لطیف ما
 خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر
 من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
 کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
 چون عندلیب مست چه گوینده می شود
 جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
 از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
 کز وی هزار قافله فرخنده می شود
 امروز شوره بین که چه روینده می شود
 کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
 هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
 بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
 پاینده گشت و دید که پاینده می شود
 جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود
 زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
 هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
 از غایت حلاوت نام تو نام عید
 تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
 صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
 ای پرتو خیال تو بوده امام عید
 وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
 تا کام جان روا شود از جام و کام عید
 در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
 جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
 این فرو این جلالت و این لطف عام عید
 خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
 بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
 تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
 ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
 تا آفتاب چهره زیبات در رسید
 در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
 ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
 جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
 اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
 آمد ز گرد راه تو این عید و مزده داد
 دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
 لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
 تبریز با شراب چنان صدر نامدار

درده شراب و واخرام از بیم و از امید
 کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
 بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
 رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
 کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
 کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
 کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
 کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
 کز چشم ها نهانترم از بیم و از امید
 مانند این غزل ترم از بیم و از امید

تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید
 پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
 کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
 آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
 در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز
 بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
 ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
 در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
 کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو
 در آفتاب روی خودم دار زانک من

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
 کان شاخه های خشک چه برها همی دهند
 وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
 بی زحمت مصادره زرها همی دهند
 وان را که گوهرست گهرها همی دهند
 تا برشمار موی تو سرها همی دهند
 سودا همی خرند و هنرها همی دهند

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
 در باغ ها درآی تو امسال و درنگر
 مقراض در میان نه و خلعت همی برند
 بی منت کسی همه بر نقره می زنند
 هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
 این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
 این نور دیده اند که دیوانگان راه

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
 خورشید را برای مصالح سفر دهد

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
 خورشید دیگرست که فرمان و حکم او

بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود
بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
هر کس شکرلبی بگزیده ست در جهان
ما را شکرلبیست شکرها گدای اوست
همت بلند دار اگر شاه زاده ای
برکن تو جامه ها و در آب حیات رو
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
کی آب شور نوشد با مرغ های کور
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش
در دیده گدای تو آید نگار خاک
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

879

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
صوفی چرخ خرقة و شال کبود خویش
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
زین راه نابدید معما کی بو برد
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
درده ز جام باده که یسقون من رحیق
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

880

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود

او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد
ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد
ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

وز آسمان سپیده کافور بردمید
تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست روز که خویش که آفرید
نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
در نوحه او فتاد و به گریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کباب شد
او را از این سیاست شه فتح باب شد
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد

چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

881

آه که بار دگر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشه ها می رسد از پیشه ها
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
بر همه پاینده باد سایه رب العباد

نالہ خلق از شماست آن شما از کجاست
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود

این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

882

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
دوش در استارگان غلغله افتاده بود
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
باز سلیمان روح گفت صلاهی صبوح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

طبل بقا کوفتند ملک مخلص رسید
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
مژده همچون شکر در دل کاغد رسید
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
آمد آواز صور روح به مقصد رسید
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید
چون نظرش جان ماست عمر موبد رسید
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
کحل دل و دیده در چشم مردم رسید
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

883

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد

جام دوی در شکن باده مده باد را
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

884

پرده دل می زند زهره هم از بامداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش
عشق همایون پیست خطبه به نام ویست
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست
می کشدم موکشان من ترش و سرگران
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز
پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم
گفتم تو کیستی گفت مراد همه
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

مژده که آن بو طرب داد طرب ها بداد
آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
وان دگرش زینهار او هو رب العباد
می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد
بگسلم این ریسمان بازروم در معاد
هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم من کیستم گفت مراد مراد
محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

885

بار دگر آمدم تا شود اقبال شاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

886

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره ای
در هوس این سماع از پس بستان عشق
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم
لولیکان قنق در کف گوشه تتق
شاه که در دولتش هر طرفی شاهی
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند

887

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
 قاصد ره داد شیر و نه کی باور کند
 گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
 هر نفس الهام حق حارس دل های ماست
 دست حق آمد دراز با کف حق کژ مپاز
 هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار
 غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
 یارب و یارب کنان روی سوی آسمان
 سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
 گر سر فرعون را درد بدی و بلا
 چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید
 رنج ز تن برمدار در تک نیلش در آر
 نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسپر
 عود بخیلست او بو نرساند به تو
 مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
 این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
 شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
 از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
 در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
 هر کی بترساندت روی به حق آر زود
 گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
 آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
 صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
 لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
 کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
 تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
 باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
 راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
 رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

888

زهره من بر فلک شکل دگر می رود
 چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
 ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش
 ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
 آن زحل از ابلهی جست زبردستی
 دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
 ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست
 جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
 خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
 اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
 پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش
 نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
 آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
 جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
 هر چه نهال ترست جانب بستان برند
 آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
 بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
 جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
 جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
 گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
 چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
 غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
 زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
 کرد ندا در جهان کی به سفر می رود
 این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
 کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
 آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
 کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
 نقش جهان جانب نقش نگر می رود
 کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
 شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
 خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
 شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
 چونس بگویی مرو لنگ بتر می رود
 جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

ای خنک آن را که او روی شما را ندید
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
آمد میر شکار صید شکاران رسید
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
آمد خورشید ما باز به برج حمل
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
هر چه بمرند پار حشر شدند از بهار
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام
جام من از اندرون باده من موج خون

دست بدار از طعام مایده جان رسید
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
ز آتش و الموریات نفس به افغان رسید
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست
لشکر و العادیات دست به یغما نهاد
البقره راست بود موسی عمران نمود
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد
پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید
زود از این چاه تن دست بزن در رسن
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول

دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو

893

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست

894

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
ان طیب الرضا بشر اهل الهوی
بشر هم نظره یتبعهم نضره
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان

895

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را
دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
میوه دل می پزید روح از او می مزید

896

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
قطره آب منی کز حیوان می زهد
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید

آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
یابد او هستی باقی بیرون ز حد
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
ترس ز ویل لکل جمع مالوعد
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
کل زمان لکم خلعه روح جدید
من رشاء سید ایس له من ندید
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید
رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

زانک بلندت کند تا بتواند فکند
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود پا روان کس نشود پای بند

پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو
از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
دل مثل اولیاست استن جسم جهان
قوت جسم پدید هست دل ناپدید

897

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم
عاقله شب تویی باز رهانش ز ظلم
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
تیر غم تو روان ما هدف آسمان
جانم اگر صافیست دردی لطف توست
قافله عصمتت گشت خفیر ار نه خود
سر به خس اندرکشید مرغ غم از بیم آنک
چشم چپم می پرد بازو من می جهد
جان مثل گلابان حامله غنچه هاست
زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها

898

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
بر اثر دل پرو تا تو ببینی درون
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
هست صواب صواب گر چه خطایی کند
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
فته برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست

زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
آتش نفروزد او شعله نگرده بلند
از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
بولهب غم ببست گردن من در مسد
جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
پس دل من از برون خیره چرا می رود
سوی خیال خطا بهر غزا می رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
گه چو دعا رسول سوی سما می رود
گه به گلستان جان همچو صبا می رود
سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
هست وفای وفا گر به جفا می رود
تن به فنا می رود دل به بقا می رود
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
کیسه جوزا برید همچو سها می رود
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
سحر خوست هم تک حکم قضا می رود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
اسب سقاقت این بانگ دراست این

پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

899

یار مرا عارض و عذار نه این بود
عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
روح در این غار غوره وار ترش چیست
سیل غم بی شمار بار و خرم برد
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
در چمن عیش خار از چه شکفته ست
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش
نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
بس که گله ست این نثار و جمله شکایت

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
قاعده اهل این دیار نه این بود
پرورش و عهد یار غار نه این بود
طمع من از یار بردبار نه این بود
راتبه میر پخته کار نه این بود
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
شرط امینی و مستشار نه این بود
منبت آن شهره نوبهار نه این بود
سایسی و عدل شهریار نه این بود
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
رایحه ناف مشکبار نه این بود
وان شتر مست خوش عیار نه این بود
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
لیک شهم را خزینه دار نه این بود
شاه شکور مرا نثار نه این بود

900

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
چه نقش ها که بیازد چه حيله ها که بسازد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

901

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
چو کاسه بر سر آیم ز بی قراری عشقش
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد

اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
دلم به خشم نظر می کند که کوتاه کن هین
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد
الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

902

ز سر بگیرم عیسی چو پا به گنج فروشد
دگر نشینم هرگز برای دل که برآید
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
سبو به دست دویدم به جویبار معانی
نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد
کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد
به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد
به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد
چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد
که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

903

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
که هر که ببند رویم دعا به خاطر آرد
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

904

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
 هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
 دلا مگر که تو مستی که دل به عقل ببستی
 متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
 هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
 به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
 چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
 هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت
 میانه گیرد آهو میانه دل شیری
 چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
 هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
 چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
 که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند
 که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
 چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
 و لیک کوشش می کن که کوششت بیزاند
 ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
 غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
 هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
 هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
 چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
 چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
 چو ژیه بود به جنبش نبود زنده اصلی
 نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
 فروکشتم به نم در چو آینه رخ فکرت
 منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
 مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
 سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
 خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد
 چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
 نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد
 ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد
 چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
 که خاطر نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
 به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد
 که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
 همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد

مده به دست فراقت دل مرا که نشاید
 مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
 بداد خازن لطف مرا قبابی سعادت
 مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را
 حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری
 تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
 بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
 غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
 دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو
 مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
 دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
 ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
 برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
 ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
 ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
 مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
 نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
 غم آتش نیست نه در جا مگو کجا که نشاید
 میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
 مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
 مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد

زبان تو به طیبی بگرد او گردد

یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
عنایتت گنهی را نظر کند به رضا
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
رونده ای که سوی بی سویی ره دادی
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد
خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید

909

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
باقرضو الله کدیه کند چو مسکینان
به مرده برگزرد مرده را حیات دهد
چو باد را فسراند ز باد آب کند
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت
گر آهنست دل تو ز سختی اش مگری
ز دوستان چو بیری به زیر خاک روی
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
درون گور تن خود تو این زمان بنگر
چو سینه باز شکافی در او نبینی هیچ
مثل شدست که انگور خور ز باغ میرس
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
خמוש کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی

910

بر آستانه اسرار آسمان نرسد

شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

ز بهر یک دو گدا خویشان گدا سازد
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
هزار صورت زیبا برای ما سازد
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
که صیقل کرشم آینه صفا سازد
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
که تا زرخ نزند کس که او کجا سازد
که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
عجب مدار عصا را که ازدها سازد
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
ضمیر خواجه و طنجه ز کبریا سازد
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد

گمان عارف در معرفت چو سیر کند
کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
که آهوی متانس بماند از یاران
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
خموش اگر سر گنجینه ضمیرستت

911

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
تو را غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
دهان چو بستنی از این سوی آن طرف بگشا

912

نگفتمت مرو آن جا که میتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
خموش باش که این کودنان پست سخن

913

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
ز بس که خرقة گرو برد پیر باده فروش

هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد
به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
برو محال مجو کت همین همان نرسد
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانت این گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
که های هوی تو در جو لامکان باشد

که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو درفتادی در دام کی رهات کنند
که عقل را هدف تیر ترهات کنند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
کहत کنند و دو صد بار کهربات کنند
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
که غمزه های دلارام طیل حسن زنند
به غیر سنگی و مستی بیا بگو چه کنند
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند

بگیر مطرب جانی قنینه کانی
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست

نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
همه زنند به معنی ببین زنان چه زنند
همه تنند نگه کن فروتتان چه تنند

خموش باش که گفتی از این سپیتر چیست

خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

914

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
شها نوای تو بر عکس بانگ داوودست
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه ریاست
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
بسا سحر که در آید به صومعه مومن
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
زمینیان را شمع سما بیان را نور
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
جواب گویدش آدم که این سجود او راست
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
مروود هیچ کسی دید بی درخت مروود
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود
خدای گفت که انسان لربه لکنود
ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
به صد مقامم یابند چون خیال خدود
فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه جزو نمایم مر است کل وجود
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
میان اختر دولت میان چشم حسود
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود
به سجده بام سموات و ارض می پیمود
به گونه گونه مناجات مهر می افزود
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود

بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
 تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
 خری که مات تو گردد ببرد از در ما
 ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
 بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم
 هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم
 هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
 همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
 چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
 چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
 چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک
 چو موش ماش رها کرد ازدهاش کنی
 خدای گربه بدان آفرید تا موشان
 دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
 همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
 خموش باش که گفتار بی زبان داری
 چو سر ز سجده بر آورد شمس تبریزی

915

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
 امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
 هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
 هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
 بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
 چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت
 شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
 شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
 چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر
 بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

916

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
 تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
 بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
 زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
 به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست
 کسی که همره ساقیست چون بود هشیار
 کسی که کان غسل شد ترش چرا باشد
 تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد

وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
 اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
 نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
 کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
 بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
 بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
 ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
 سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
 به کوه طور چه آریم گاه دودآلود
 درون خاک مقیمان عالم محدود
 چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
 چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
 نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
 بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
 همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
 که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش بود
 هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

خبر بیر بر بیچارگان که چاره رسید
 شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
 شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
 صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
 گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
 زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
 شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
 شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
 بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
 شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
 که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
 که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
 به سوی خانه نیاید گزاف می پوید
 وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
 چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
 کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
 که گلرخیش به کف گیرد و بینوید

بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

917

به یارکان صفا جز می صفا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید
چو هیچ باد صبایی به گردشان نرسد
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

918

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
شما و هر چه مراد شماست در عالم

به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
ولیک ملک مقرر نصیبه خردست
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد
فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل
گاهی همی کشدش علم سوی علیین
نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستنی

919

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار
به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد
امیر دست درازست و شحنه بی باک
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
هزار جام به هر لحظه خرد درشکند
هزار چشم بگریاند و فروخندد
به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرخ
ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
مخبط ست سخن های من از او گر نی
نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره عشق را قبا مدهید
به جانشان خیر از وعده صبا مدهید
بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
من و طریق خداوند مبدا و ایجاد

که اختلاف مقرر ز شورش اصداد
که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
میان دو به تنازع بماند مردم زاد
گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
 حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست
 چو عشق سلسله خویش را بجنباند
 به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
 اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
 وگر به قعر چهی درروی برای گریز
 وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
 امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست
 خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
 در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
 جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
 وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
 وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
 چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
 وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
 وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
 مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
 بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
 جهان کفست و صفات خداست چون دریا
 همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
 ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
 برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
 تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
 نشان آیت حقست این جهان فنا
 ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
 ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
 ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
 به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
 که نقش های زمین و زمان حجاب کند
 که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
 بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
 قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
 شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
 هزار ساغر می نشکند خمار مرا
 گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
 ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
 دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
 به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
 ایا به خویش فرورفته در غم کاری
 چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
 برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
 چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

که را قرار بود جان که را قرار بود
 ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
 دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
 نه ذره ذره من عاشق نگار بود
 بدانک ذره من اندر آن غبار بود
 اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
 ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
 تو تا برون نروی از میان چه کار بود
 دگر مباح که پوسیده بود و تار بود
 به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
 چو تو نبافی بافنده کردگار بود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
 صلاهی باده جان و صلاهی رطل گران
 زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
 که می دهد به خماران به گاه زودازود
 ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود

شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد
در این جهان که در او مرده می خورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
نیشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نیشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
بخند موسی عمران به کوری فرعون
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

924

به روح های مقدس ز من سلام برید
به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
سیاه کاسه شوی از ز مطبخ عشقتش
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ولیک مرکب تندست هان و هان ز نهار
حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید
هزار بند چو عشقتش ز پای جان بگشاد
ز لوح عشق نیشتم این غزل ها را

925

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ز عید باقی این عید آمده ست رسول
به روز عید بگویم دهل چه می گوید
قراضه دو که دادی برای حق بنگر
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

926

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا

دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
بگویش که برو در جهان کور و کی بود
نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنون
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نیشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نیشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

به عاشقان مقدم ز من پیام برید
از این دو حال مشوش بگو کدام برید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
به سوی خوان کرم دیگ های خام برید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
حلال گردد آن جا اگر حرام برید
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

مه مصور یار و مه منور عید
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید
که درپرید به مزده ز شه کیوتر عید
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

به هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان جمله جان هاست اگر شما جانید
بجست جان من از جا که نقد بستانید

هزار نکته نبشتست عشق بر رویم
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

927

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
بیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من
چو رازها طلبی در میان مستان رو
که باده دختر کرمست و خاندان کرم
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد
چو مستتر شود آن روح خرقة باز شود
چو خون عقل خورد باده لابلای وار
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
خبر بیر سوی تبریز مفخر آفاق

928

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست بگریانی و بخندانی
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط کردم
به وقت درد بگویم کای تو و همه تو
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

ز حال دل چو شما عاشقید برخوردارید
شما کشید چنین ساغری که مردانید
هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو ماهیید چرا عاشق لب نائید
به سنگ بریزید و تمام برهانید
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
خدای داند کو با هوا چه ها گوید
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
که راز نرگس مخمور با شما گوید
که راز را سر سرمست بی حیا گوید
دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
سختوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد

هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صباح جمال تو عمری
برادری بنمودی شهنشهی کردی
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند
دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
کنند کار کسی را تمام و برگزینند
چو خضر سوی بحار ایللیاس در خشکی
دهند گنج روان و برند رنج روان
بس است باقی این را بگویمت فردا

که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
برادران را از حق بخواست آن شه زاد
وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عباد
که خلق را برهانند از عذاب و فساد
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود
پس دریچه دل صد در نهانی بود
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
السنت گفت حق و جان ها بلی گفتند

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
تنی که تابش خورشید جان بر او آید
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست

خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
گمان میر که سر سایه هما دارد
عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد

همی رسد به عنان های آسمان دستش
غمش جفا نکند و ر کند حلالش باد
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
شراب عشق چو خوردی شنو صلائی کباب
زمین بیسته دهان تاسه مه که می داند
بهار که بنماید زمین نیشکرت
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد
چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

932

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
همی رسد به گریبان آسمان دستش
به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
تو خود جفا نکنی و ر کنی جفا بر دل
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
در آتش غم تو همچو عود عطاریست
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

933

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به باغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایبند درختانش بکر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار

934

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل

که اصبع دل او خاتم وفا دارد
به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
ز مقبله که دلش داغ انبیا دارد
که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد
کسی که از کرمش قبله دعا دارد
از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد
دل شریف که او داغ انبیا دارد
برون گفت سخن های جان فزا دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد

هزار جان مقدس فدای آن جانی
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری
چه حاجتت گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشست
به طور موسی بنگر که از شراب گزاف
به مستیان درختان نگر به فصل بهار

935

که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن

936

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
شبنم چو روز قیامت دراز گشت ولی
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
جهان مثال درختست برگ و میوه ز پوست

فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
وجود تیره او را دگر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

937

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
 از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
 چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
 که جان عاشق چون تیغ عشق بریاید
 هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
 سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
 برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
 چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
 درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست
 و خاصه عشق کسی کز است تا به کنون
 اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
 کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو
 اگر به دیده من غیر آن جمال آید
 بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
 دریغ پرده هستی خدای برکندی
 که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

938

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
 سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
 سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی
 سخن چو روی نماید خدای رشک برد
 ز عرش تا به ثری ذره ذره گویااند
 سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
 چو مرغان ابابیل لشکری شکنند
 چو پشه سر شاهی برد که نمرودست
 چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود
 تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

939

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
 اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
 اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
 به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
 شراب لطف خداوند را کرانی نیست
 به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر
 تو جام هستی خود را برو قوامی ده
 هزار جان طلبید و یکی ببرد پیش
 رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا

از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند
 از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
 چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
 هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
 تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
 ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
 نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
 نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
 چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
 نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
 گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
 به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
 بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
 کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
 چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
 هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
 سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
 که او صفات خداوند کردگار بود
 خنک کسی که به گفتار رازدار بود
 که داند آنک به ادراک عرش وار بود
 وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
 به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
 یقین شود که نهان در سلاحدار بود
 سنان دیده احمد چه دلگذار بود
 دهم به دست تو گر دست دستیار بود

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
 چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
 بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
 جداییست و ملاقات بی نظام بود
 وگر کرانه نماید قصور جام بود
 اگر به مشرق و مغرب ضیانش عام بود
 که آن شراب قدیمست و باقوام بود
 بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
 برای پختن هر عاشقی که خام بود

هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش
رسید مژده به شامست شمس تبریزی

940

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
عقیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان
ستایشت به حقیقت ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
مذللست قطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت

942

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بجلست
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی

سلامتی همه تاراج آن سلام بود
به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد توش چو که نربود
وگر کهم همه در آتش تو که دود
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا چه غم اگر غم هست چشم خواب آلود

به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
ز پیشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
که آنچ رشک شهانست او چرا خواهد
و یا گیاه بیژمرده ای صبا خواهد
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد
اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد

چنان برآید صورت که بست صورتگر
ز آفتاب مزین گفت و گوی چون سایه
زهی سخاوت و اینار شمس تبریزی

چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

943

نماز شام چو خورشید در غروب آید
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب
به لامکان به سوی مرغزار روحانی
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید

بنند این ره حس راه غیب بگشاید
به شیوه گله بانی که گله را پاید
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
چو خواب نقش جهان را از او فروساید
نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

944

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد

حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید

کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
به حق گلشن اقبال کاندرا او مستی

دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
به سر بیاید و لبیک را دو تا گوید
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

945

ندا رسید به جان ها که چند می پایید
چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماس
ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان
سفر کنید از این غربت و به خانه روید
به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها
خدای پر شما را ز جهد ساخته است
به کاهلی پر و بال امید می پوسد
از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن
درون هاون شهوت چه آب می کوید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را
هلا که باده بیامد ز خم برون آید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید
نی هلند که مخلص بگویم این ها را

به سوی خانه اصلی خویش باز آید
به کوه قاف بپرید خوش چو عنقا
بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید
از این فراق ملولیم عزم فرمایید
حیات خویش به بیهوده چند فرساید
چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
هلا مبارک در قعر چاه می پایید
نه کودکیست سر آستین چه می خایید
هلا ز جو بجهد آن طرف چو برناید
چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
پی قطایف و پالوده تن بیالایید
به صیقل آینه ها را ز زنگ بزدا
ز اصل چشمه بجوید آن چو جوایید

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
 رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
 نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
 جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
 چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
 جواب داد که گلزار صد عدو دارد
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
 وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 پیاله ای به من آورد لاله که بخوری
 گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
 به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
 سوال کردم از گل که بر که می خندی
 غلام کور که او را دو خواجه می باید
 سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
 ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست

که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد
 برای هر متظلم سپاه فضل احد
 ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
 مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
 شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
 که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
 چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود
 که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
 ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
 که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
 چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
 به آسمان جهان هر شبی فرود آید
 خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
 ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
 بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
 شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
 بدانک آب حیات اندرون تاریکیست
 به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
 درون کعبه شب یک نماز صد باشد
 شکست جمله بتان را شب و بماند خدا
 خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
 محال باشد یک مه بهار و دی باشد
 درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
 که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد
 نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
 بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
 که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

کسی خراب خرابات و مست می باشد
 یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
 منم خراب خرابات و مست طاعت حق
 عمارتیست خراباتیان شهر مرا
 شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب
 چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
 به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
 مرا جمال و کمال شما چه سود کند
 جمال ماه رخ دلربا چه سود کند

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
 ایایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم
 دلم نماند و گدازید چون شکر در آب

فلک ببست میان مرا ز فضل کمر
هزار حیلہ کنم من دغا و شیوہ عشق
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
سقا و آب برای حرارت جگرست
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من
مگو چنین تو چه دانی بلادرست نھان
چو خونبھای تو ای دل هوای عشق ویست
تو ھان و ھان به دل و دیدہ خاک این رہ شو
در آن فلک کہ شعاعات آفتاب دلست
ھما و سایہ اش آن جا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید کہ بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو بہ نزد خداوند شمس تبریزی

950

سپاس آن عدمی را کہ هست ما بر بود
بہ ہر کجا عدم آید وجود کم گردد
بہ سال ہا بر بودم من از عدم هستی
رہد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
کہ وجود چو کاهست پیش باد عدم
وجود چیست و عدم چیست گاہ و کہ چہ بود

951

ھر آن نوی کہ رسد سوی تو قدید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو ہم از اوست
مرید خواند خداوند دیو وسوسہ را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جھان
ھر آن دلی کہ بشورید و قی شدش آن شیر
ھر آنک صدر رھا کرد و خاک این در شد
ترش ترش تو بہ خسرو مگو کہ شیرین کو
چو غورہ رست ز خامی خویش شد شیرین
خמוש آینہ منمای در ولایت زنگ

952

ز شمس دین طرب نوبھار باز آید
کرانہ کرد دلم از نیبذ و از ساقی
کبوتر دل من در شکار باز پرید
بگردد این رخ زردم چو صد ہزار نگار

ولیک بی شہ شہرہ قبا چہ سود کند
چو شہ حریرف نباشد دغا چہ سود کند
مرا چو آن نبود این بقا چہ سود کند
جگر چو خون شد ای دل سقا چہ سود کند
چو بخت یار نباشد دعا چہ سود کند
خدای داند و بس کاین بلا چہ سود کند
مگو کہ کشتہ شدم خونبھا چہ سود کند
چو خاک باشی باید علا چہ سود کند
ہزار سایہ و ظل ھما چہ سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا چہ سود کند
برو بہ بحر وفا این وفا چہ سود کند
تو جندرہ زدہ گیر این صفا چہ سود کند
بدانی آنگہ کاین کبریا چہ سود کند
فقیر او شو جانا غنا چہ سود کند

ز عشق آن عدم آمد جھان جان بہ وجود
زہی عدم کہ چو آمد از او وجود فزود
عدم بہ یک نظر آن جملہ را ز من بر بود
رہد ز خوف و رجا و رھد ز باد و ز بود
کدام کوه کہ او را عدم چو کہ نر بود
شہ ای عبارت از در برون ز بام فرود

چو آب پاک کہ در تن رود پلید شود
کہ بایزید از این شیردان یزید شود
کہ ھر کہ خورد دم او چو او مرید شود
بدین قریب شود مرد زان بعید شود
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
ہزار قفل گران را دلش کلید شود
پدید آید چون خواجہ ناپدید شود
چو ماہ روزہ بہ پایان رسید عید شود
نما بہ قیصر رومش کہ تا مرید شود

نشاط بلبلہ و سبزہ زار باز آید
چو وصل او بگشاید کنار باز آید
خنک زمانی کو از شکار باز آید
ز طبل دعوت من گر نگار باز آید

چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت
چو خارخار دلم می نشیند از هوسش
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می
از این خمار مرا نیست غم اگر روزی
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان
من آن ندانم دانم که آه از تبریز

953

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
غلام روز دلم کو به جای صد سالست
سپیدی رخ این دل سپیدهها بخشد
سپیده را چو فروشتست شب به آب سیاه
بده عجوزه زراق را هزار طلاق
بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

954

افزود آتش من آب را خبر ببرید
خدای داد شما را یکی نظر که میرس
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد به سوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
همه حیات در اینست کاذبجوا بقره
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

بود که سوی دلم زو قرار باز آید
که گلشنش بر این خار خار باز آید
دغای عشق چو خانه قمار باز آید
ز هجر عربده کن آن خمار باز آید
به دستم آن قدح پرشرار باز آید
اگر از او لطف بی شمار باز آید
که جان من ز زری تو زار باز آید
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
چه عذر آری چون آن عذار باز آید
کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

که ویس روز رخ خویش را بیاراید
سپیده چهره دل را به کار می ناید
که طاس چرخ حواشیش را نپیماید
رخ عجوزه دنیا ببین چه را شاید
دم عجوزه جوانیت را بفرساید
وگر نه من خمشم عن قریب بنماید

اسیر می بردم غم ز کافرم بخريد
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپريد
از آن ریاض که رستید چون از آن نچريد
زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید
چو عاشقان حیاتیید چون پس بفرید
هزار تاج زر آمد چه در غم کمريد
اگر نه فهم تبا هست از چه در سمرید
به مقتعه بمنازید چون کلاه ورید
خמוש باش که تا ز آب هم شکم ندرید

سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
 که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
 ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
 بدان که از طمع خام سوی دام پرید
 برویدش سپس سوز پر و بال جدید

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
 چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
 به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
 تو آب کوثری و سوخته به تو آید

که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
 که هر قرار که دارید بی قرار کنید
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید
 ز قافله بممانید و زود بار کنید
 به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
 ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
 وجودها پی این کبریا صغار کنید

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
 دلی که کاهل گردد ندان می آید
 مباح کاهل کاین قافله روانه شدست
 چهارپای طبایع نکوبد این ره را
 غنیست چشم من از سرمه سپاهانی
 بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
 که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
 که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
 ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
 ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
 یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
 همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
 تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
 بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
 بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
 به حکم تست بخندانی و بگریانی
 به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
 کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

کدام دل که در او آن نشان نمی آید
 اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
 چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
 اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
 به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
 تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
 چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
 نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
 قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
 که دم دمش می جان در دهان نمی آید
 که صد سلامش از آن باغبان نمی آید

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
 مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
 سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لوزان
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
 برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
 در این جهان کهن جان نو چرا روید
 به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
 شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
 دهان و دست به آب وفا کی می شوید
 دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد

ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

959

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
درون بحر معانی لا نه آن گهری
به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
ولیکن این صفت ره روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو رستم دل و جانی و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای
همای سایه دولت چو شمس تبریز است

960

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب
ز نید خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات

گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم
لوی دولت مخدوم شمس دین آمد

961

جهان را بدیدم وفایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منگر
بس ابله شتابان شده سوی دامش

ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
که هین مگو کائری ز آسمان نمی آید
به صورتی که تو را در زبان نمی آید

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
نزول در حرم کبریا توانی کرد
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
گذشته های قضا را ادا توانی کرد
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد
به درد او غم دل را روا توانی کرد
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی دل همه را سخره جواب کنید
شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید

به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشاید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مخنثی چه بود فک آن رقاب کنید
گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

جهان در جهانی آشنایی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد

بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان
نموده جمالی ولی زیر چادر
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
چه مردار مسی که مرد او ز مسی
برای خیالی شده چون خیالی
چرا جان نکارد به درگاه معشوق
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
چه تقصیر کردست این عشق با تو
به یک دردسر زو تو پا را کشیدی
خمش کن نثارست بر عاشقانش

962

سحر این دل من ز سودا چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد
ز معشوق اعظم به هر جان خرم
تعالی تقدس چو بنمود خود را
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

963

دل من که باشد که تو را نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم
به درون جنت به میان نعمت
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
چو خطا تو گیری به عتاب کردن
دو هزار دفتر چو به درس گویم
سمنی نخندد شجری نرقصد
تو به فقر اگر چه که برهنه گردی
چه عجب که جاهل ز دلست غافل
همه مجرمان را کرمش بخواند
بگداز جان را مه آسمان را
چه کنی سری را که فنا بکوبد
همه روز گویی چو گلست یارم
مگریز ای جان ز بلای جانان
چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه
چه خوشست شاهی که غلام او شد

زهی علتی کان دواپی ندارد
عجوزی قبیحی لقایی ندارد
ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
ز جانان ره جان فزایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
عجب عشق خود اصطفایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد
چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
گهرها که هر یک بهایی ندارد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد
ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که ما را چه می شد
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
به پستی چه آمد به بالا چه می شد
مقدس دلی از تعالی چه می شد
به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

تن من کی باشد که فنا نباشد
چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چه کند جفاها که وفا نباشد
چه کند دل و جان که خطا نباشد
نه فسرده باشم چو صفا نباشد
چمنی نبوید چو صبا نباشد
چه غمست مه را که قبا نباشد
ملکی و شاهی همه را نباشد
چو به توبه آیند و دغا نباشد
به خدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی زری را که تو را نباشد
چه کنی گلی را که بقا نباشد
که تو خام مانی چو بلا نباشد
همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست یاری که جدا نباشد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

که حدیث دل را من و ما نباشد

964

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را
ای نور رویت ای بوی کویت
گفتی گزیدی بر ما دکانی
اقبال پیشت سجده کنانست
بگشای ای جان در بر ضعیفان
فرمود صوفی که آن نداری
با حسن رویت احسان کی جوید
تو شیری و ما انبان حيله
بردار پرده از پیش دیده
بس خلق هستند کز دوست مستند

ای درد و درمان درمان چه باشد
پیش تو قربان قربان چه باشد
اسرار ایمان ایمان چه باشد
بر بی گناهی بهتان چه باشد
ای بخت خندان خندان چه باشد
بر رخم دربان دربان چه باشد
باری بپرسش که آن چه باشد
خود پیش حسنت احسان چه باشد
در پیش شیران انبان چه باشد
کوری شیطان شیطان چه باشد
هرگز ندانند که نان چه باشد

965

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
چو تو دلداریی کنی دو جهان جمله دل شود
فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی
خوشم از سر بداده ام چو درختان به باد من
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم
چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
به وصال بهار او چو بخندد دل چمن
چو پرست از محبتش دل آن عالم خل
چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد
گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو
ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان
مشتاب از چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خارین
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
رخ او گلشانش شود نظرم گلستان شود
به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود
که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود
که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود
که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
که عنایت فتاده را به علی نردبان شود
عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره
پیش از این در عجب همی بودم
آسمان خود کنون ز من خیره است
عشق بر من فسون اعظم خواند
این یقینم شدست پیش از مرگ
هین خمش کن به اصل راجع شو

دل من از جنون نمی خسبد
کاین شب و روز چون نمی خسبد
کآسمان نگون نمی خسبد
که چرا این زبون نمی خسبد
جان شنید آن فسون نمی خسبد
کز بدن جان برون نمی خسبد
دیده راجعون نمی خسبد

رسم نو بین که شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود
گل صدبرگ برگ عیش بساخت
هر که را چون بنفشه دید دوتا
بی دلان را چو دل گرفت به بر
منتظر باش و چشم بر در دار
غم او را کنار گیر که غم
کس چه داند که گلشن رخ او
از دل بی دلم قرار مجوی
آهوان صید چشم او گشتند
آن زره موی در کمان ز کمین
خویشتن را چو در کنار گرفت
رحمتش آه عاشقان بشنید
در عنایات خویششان بکشید
نور عشاق شمس تبریزی

قبله مان سوی شهر یار نهاد
او ز کان کرم عیار نهاد
روی سوی بنفشه زار نهاد
کرد یکتا و در شمار نهاد
سرکشان را چو سر خمار نهاد
کو نظر را در انتظار نهاد
روی بر روی غمگسار نهاد
بر دل بی دلم چه خار نهاد
کاندر او درد بی قرار نهاد
چونک رو جانب شکار نهاد
تیرهای زره گذار نهاد
خلق را دور و برکنار نهاد
آهشان را بس اعتبار نهاد
جرمشان را به جای کار نهاد
نور در دیده شمس وار نهاد

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
این دو رنگ مخالف از یک هجر
رخ معشوق زرد لایق نیست
چونک معشوق ناز آغازید
انا کالشوک سیدی کالورد
انه الشمس اننی کالظل
ان جالوت بارز الطالوت
دل ز تن زاد لیک شاه تنست
باز در دل یکی دلیست نهان
جنبش گرد از سوار بود
نیست شطرنج تا تو فکر کنی

از گل و زعفران حکایت کرد
برد معشوق ناز و عاشق درد
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
سرخ و فربهی عاشق سرد
ناز کش عاشقا مگیر نبرد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
منه حر البقا و منی البرد
ان داوود قدروا فی السرد
همچنانک بزاید از زن مرد
چون سواری نهان شده در گرد
اوست کاین گرد را به رقص آورد
با توکل بریز مهره چو نرد

969

سببکی نیم سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
سست پایی بمانده بر جایی
دست می کوفت نیز می لافید
صعوه پرشکسته ای دیدی
باز شد خنده خانه این جا
ناز تا کی کنند این زشتان
جفت و طاق از چه روی می بازند
بهل این تا بیار خویش رویم

ز عفران لاله را حکایت کرد
نیمه ای خنده بود و نیمی درد
پاک می کرد از رخ مه گرد
کاین چنین صنعتی کسی نآورد
بیضه چرخ زیر پر پرورد
رو بجو یار خنده ای ای مرد
بازگونه همی رود این نرد
چون ندانند جفت را از فرد
آنک رویش هزار لاله و ورد

970

دیده ها شب فراز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند
مطبخ جان به سوی بی سویست
چون چنین کان زر پدید آمد
جامه عمر را ز آب حیات
چون غیورست آن نبات حیات
چون چنین نازنین به خانه ماست
با گل و خار ساختن مردیست
قبله روی او چو پیدا شد
سجده هایی که آن سری باشد
پیش آن عشق عاقبت محمود
چون حقیقت نهفته در خمشیست

روز شد دیده باز باید کرد
آن طرف ترک تاز باید کرد
پوز آن سو دراز باید کرد
خویش را جمله گاز باید کرد
چون خضر خوش طراز باید کرد
زین شکر احتراز باید کرد
وقت نازست ناز باید کرد
مرد را ساز ساز باید کرد
کعبه ها را نماز باید کرد
پیش آن سرفراز باید کرد
خویشتن را ایاز باید کرد
ترک گفت مجاز باید کرد

971

عشق تو مست و کف زنانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
شکرینست یار حلوایی
تا گشاد او دکان حلوایی
خلق گوید چنان نمی باید
اولا خم شکست و سرکه بریخت
صد خم می به جای آن یک خم
در تنور بلا و فتنه خویش

مستم و بیخودم چه دانم کرد
خویشتن را ترش نتانم کرد
مشت حلوا در این دهانم کرد
خانه ام برد و بی دکانم کرد
من نبودم چنین چنانم کرد
نوحه کردم که او زیانم کرد
درخورم داد و شادمانم کرد
پخته و سرخ رو چو نانم کرد

کرد یوسف دعا جوانم کرد
دست در من زد و کمانم کرد

چون زلیخا ز غم شدم من پیر
می پریدم ز دست او چون تیر

پر کنم شکر آسمان و زمین
از ره کهکشان گذشت دلم
نردبان ها و بام ها دیدم

چون زمین بودم آسمانم کرد
زان سوی کهکشان کشانم کرد
فارغ از بام و نردبانم کرد

چون جهان پر شد از حکایت من
چون مرا نرم یافت همچو زبان
چون زبان متصل به دل بودم
چون زبانم گرفت خون ریزی
بس کن ای دل که در بیان ناپد

در جهان همچو جان نهانم کرد
چون زبان زود ترجمانم کرد
راز دل یک به یک بیانم کرد
همچو شمشیر در میانم کرد
آن چه آن یار مهربانم کرد

972

عاشقانی که باخبر میرند
از الست آب زندگی خوردند
چونک در عاشقی حشر کردند
از فرشته گذشته اند به لطف
تو گمان می بری که شیران نیز
بود شاه جان به استقبال
همه روشن شوند چون خورشید
عاشقانی که جان یک دگرند
همه را آب عشق بر جگر است
همه هستند همچو در یتیم
عاشقان جانب فلک پرند
عاشقان چشم غیب بگشایند
و آنک شب ها نخفته اند ز بیم
و آنک این جا علف پرست بدند
و آنک امروز آن نظر جستند
شاهشان بر کنار لطف نهاد
و آنک اخلاق مصطفی جویند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک

پیش معشوق چون شکر میرند
لاجرم شیوه دگر میرند
نی چو این مردم حشر میرند
دور از ایشان که چون بشر میرند
چون سگان از برون در میرند
چونک عشاق در سفر میرند
چونک در پای آن قمر میرند
همه در عشق همدگر میرند
همه آیند و در جگر میرند
نه بر مادر و پدر میرند
منکران در تک سقر میرند
باقیان جمله کور و کر میرند
جمله بی خوف و بی خطر میرند
گاو بودند و همچو خر میرند
شاد و خندان در آن نظر میرند
نی چنین خوار و محتضر میرند
چون ابوبکر و چون عمر میرند
این به تقدیر گفتم ار میرند

973

صوفیان در دمی دو عید کنند
شمع ها می زنند خورشیدند
باز هر ذره شد چو نفخه صور
چرخ کهنه به گردشان گردد
رغم آن حاسدان که می خواهند
حاسدان را هم از حسد بخرند
کیمیای سعادت همه اند
کیمیایی کنند همه افلاک

عنکبوتان مگس قدید کنند
تا که ظلمات را شهید کنند
تا شهید تو را سعید کنند
تا کهنه هاش را جدید کنند
تا قریب تو را بعید کنند
همه را طالب و مرید کنند
در همه فعل خود بدید کنند
لیک در مدتی مدید کنند

وان هم از ماه غیب دزدیدند
خنک آن دم که جمله اجزا را
بس کن این و سر تنور ببند

که گهی پاک و گه پلید کنند
بی ز ترکیب ها وحید کنند
تا که نان هات را ثرید کنند

974

گر تو را بخت یار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان به حساب
هر زمانی که می رود بی عشق
هر چه اندر وطن تو را سبکست
بر تو این دم که در غم عشقی
فقر کز وی تو ننگ می داری
تلخی صبر اگر گلوگیر است
چون رهد شیر روح از این صندوق
چون از این لاشه خر فرود آید
دامن جهد و جد را بگشا
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر کی خود را نکرد خوار امروز
هر که چون گل ز آتش آب نشد
چون شکار خدا نشد نمرود
هر که از نقد وقت بست نظر
هر که را اختیار کردش عشق
هر که او پست و مست عشق نشد
هر که را مهر و مهر این دم نیست
در سر هر که چشم عبرت نیست
بس کن ار چه سخن نشاند غبار
شمس تبریز چون قرار گرفت

عشق را با تو کار خواهد بود
کان برون از شمار خواهد بود
پیش حق شرمسار خواهد بود
ساعت کوچ بار خواهد بود
چون پدر بردبار خواهد بود
آن جهان افتخار خواهد بود
عاقبت خوشگوار خواهد بود
اندر آن مرغزار خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود
کز فلک زر نثار خواهد بود
هر نهان آشکار خواهد بود
همچو فرعون خوار خواهد بود
اندر آتش چو خار خواهد بود
پشه ای را شکار خواهد بود
سخره ای انتظار خواهد بود
مست و بی اختیار خواهد بود
تا ابد در خمار خواهد بود
اشتری بی مهار خواهد بود
خوار و بی اعتبار خواهد بود
آخر از وی غبار خواهد بود
دل از او بی قرار خواهد بود

975

آتش افکند در جهان جمشید
خنک او را که شد برهنه ز بود
دل سپیدست و عشق را رو سرخ
عشق ایمن ولایتیست چنانک
هر حیاتی که یک دمش عمرست
یک عروسیست بر فلک که مپرس
زین عروسی خبر نداشت کسی
شمس تبریز خسرو عهدست

از پس چار پرده چون خورشید
وای آن را که جست سایه بید
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
ترس را نیست اندر او امید
چون برآید ز عشق شد جاوید
ور بپرسی بپرس از ناهید
آمدند انبیا به رسم نوید
خسروان را هله به جان بخريد

976

خسروانی که فتنه ای چینید

فتنه برخاست هیچ ننشینید

هم شما هم شما که زیبایی
همچو عنبر حمایلیم همه
نشوم شاد اگر گمان دارم
در صفای می نهان دیدیم
شاهدان فنا شما جمله
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
تبریزی شوید اگر در عشق

هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
که شما چون کدوی رنگینید
با لب لعل و جان سنگینید
تا ابد خوش نشسته در زینید
بنده شمس ملت و دینید

977

عید بر عاشقان مبارک باد
عید ار بوی جان ما دارد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
عید آمد به کف نشان وصال
روزه مگشای جز به قند لبش
عید بنوشت بر کنار لبش
عید آمد که ای سبک روحان
چند پنهان خوری صلاح الدین
گر نصیبی به من دهی گویم

عاشقان عیدتان مبارک باد
در جهان همچو جان مبارک باد
تا به هفت آسمان مبارک باد
عاشقان این نشان مبارک باد
قند او در دهان مبارک باد
کاین می بی کران مبارک باد
رطل های گران مبارک باد
بوسه های نهان مبارک باد
بر من و بر فلان مبارک باد

978

زندگانی صدر عالی باد
هر چه نسیه ست مقبلان را عیش
مجلس گرم پر حلاوت او
جان ها واگشاده پر در غیب
بر یمین و یسار او دولت
دو ولایت که جسم و جان خوانند
بخت نقدست شمس تبریزی

ایزدش پاسبان و کالی باد
پیش او نقد وقت و حالی باد
از حریف فسرده خالی باد
بسته پیشش چو نقش قالی باد
هم جنوبی و هم شمالی باد
بر سر هر دو شاه و والی باد
او بسم غیر او مآلی باد

979

شاهدی بین که در زمانه بزاد
شاهدانی که در جهان سمرند
از رخ ماه او چو ابر گشود
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
تابشش چون بتافت بیشترک
جان ها ذره ذره رقصان گشت
همچو پرواز شمس تبریزی

بت و بتخانه را به باد بداد
کس از ایشان دگر نیارد یاد
هفت گردون ز همدگر بگشاد
سوی هر روزنی درون افتاد
جان ها را بخورد از بنیاد
پیش خورشید جان ها دلشاد
جمله پران که هر چه بادا باد

980

مادر عشق طفل عاشق را

پیش سلطان بی امان نبرد

تا نشد بالغ و ز جان فارغ
روبه عقل گر چه جهد کند
جان فدا عشق را که او دل را
عاشقان طالب نشان گشته
خون چکیده ست ره این نه بس است
هر کشان خون نه بوی مشک دهد
دیده را کحل شمس تبریزی

981

شعر من نان مصر را ماند
آن زمانش بخور که تازه بود
گرمسیر ضمیر جای ویست
همچو ماهی دمی به خشک طپید
ور خوری بر خیال تازگیش
آنچ نوشی خیال تو باشد

پیش آن جان جان جان نبرد
ره بدان صارم الزمان نبرد
جز به معراج آسمان نبرد
عشقشان جز که بی نشان نبرد
عاشقی جز که خون فشان نبرد
تو یقین دان که بوی آن نبرد
جز به معشوق لامکان نبرد

شب بر او بگذرد نتانی خورد
پیش از آنک بر او نشیند گرد
می بمیرد در این جهان از برد
ساعتی دیگرش ببینی سرد
بس خیالات نقش باید کرد
نبود گفتن کهن ای مرد

982

یوسف آخرزمان خرامان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود
تخته بند فراق تخت نشست
عشق مهمان بس شگرف آمد
پر و بال از جلال حق رویید
بادلان خیره گشته کاین دل کو
پای می کوب و عیش از سر گیر
زر چو درباخت خواجه صراف
شمس تبریز نردبانی ساخت

شکر و شهد مصر ارزان شد
تن کی باشد که سنگ ها جان شد
تاج بر سر که چیست خاقان شد
خانه ها خرد بود ویران شد
قفس و مرغ و بیضه پران شد
بی دلان بی خبر که دل آن شد
به سر من مگو که پایان شد
صرفه او برد زانک در کان شد
بام گردون برآ که آسان شد

983

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان
شیشه عشق را فراغت ها است
نام و ناموس کی شود مانع
صد هزاران چو آسمان و زمین
قیصر روم عشق غالب باد
زهره بر چنگ این نوا می زد
شمس تبریز هر کی بی تو نشست

نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
شیرگیری که چون پلنگ آمد
گر بر او صد هزار سنگ آمد
چونک آن دلربای شنگ آمد
پیش جولان عشق تنگ آمد
گر کسل چون سپاه زنگ آمد
کان قمر عاقبت به چنگ آمد
عذر او پیش عشق لنگ آمد

984

هین که هنگام صابران آمد

وقت سختی و امتحان آمد

این چنین وقت عهدها شکنند
عهد و سوگند سخت سست شود
هله ای دل تو خویش سست مکن
چون زر سرخ اندر آتش خند
گرم خوش رو به پیش تیغ اجل
با خدا باش و نصرت از وی خواه
ای خدا آستین فضل فشان
چون صدف ما دهان گشادستیم
ای بسا خار خشک کز دل او
من نشان کرده ام تو را که ز تو
وقت رحمت و وقت عاطفت است
ای ابابیل هین که بر کعبه
عقل گوید مرا خمش کن بس
من خمش کردم ای خدا لیکن
ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست

985

کارد چون سوی استخوان آمد
مرد را کار چون به جان آمد
دل قوی کن که وقت آن آمد
تا بگویند زر کان آمد
بانگ برزن که پهلوان آمد
که مددها ز آسمان آمد
چونک بنده بر آستان آمد
کابر فضل تو در فشان آمد
در پناه تو گلستان آمد
دلخوشی های بی نشان آمد
که مرا زخم بس گران آمد
لشکر و پیل بی کران آمد
که خداوند غیب دان آمد
بی من از خان من فغان آمد
تیر ناگه کز این کمان آمد

هر که بهر تو انتظار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
بهر خورشید کان چو منتظر است
انتظار ادیم بهر سهیل
آهنی کانتظار صیقل کرد
ز انتظار رسول تیغ علی
انتظار جنین درون رحم
انتظار حبوب زیر زمین
آسیا آب را چو منتظر است
انتظار قبول وحی خدا
انتظار نثار بحر کرم
شیره را انتظار در دل خم
بی کنارست فضل منتظرش
تا قیامت تمام هم نشود
ز انتظارات شمس تبریزی

986

یاد جان پیش عشق عار بود
هر که را در سر این خمار بود
اندر آن صف که کارزار بود
گر چه شمشیر صد هزار بود
کی سگی شیر مرغزار بود

عشق را جان بی قرار بود
سر و جان پیش او حقیر بود
همه بر قلب می زند عاشق
نکند جانب گریز نظر
عشق خود مرغزار شیرانست

عشق جان ها در آستین دارد
نام و ناموس و شرم و اندیشه
همه کس را شکار کرد بلا
مر بلا را چنان به جان بخزند
جان عشق است شه صلاح الدین

987

هر که را ذوق دین پدید آید
آن چنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بفروش و جمله حیرت خر
نه از آن حالتیست ای عاقل
نشود باز این چنین قفلی
گر درآیند ذره ذره به بانگ
چه شود بیش و کم از این دریا
هر که رو آورد بدین دریا

988

بوی دلدار ما نمی آید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست
خوش برآیم دوست حاضر نیست
همه اسباب عشق این جا هست
مادر فتنه ها که می باشد
هر شرابی که دوست ساقی نیست
همه آفاق پرستاره شود
بی اثرهای شمس تبریزی

989

صبر با عشق بس نمی آید
بیخودی خوش و لایقیست ولی
کاروان حیات می گذرد
بوی گلشن به گل همی خواند
زانک در باطن تو خوش نفسیست
بی خدای لطیف شیرین کار
هر دمی تخم نیکوی می کار
هیچ کردی به خیر اندیشه
بس کن ایرا که شمع این گفتار

990

من بسازم و لیک کی شاید

در ره عشق جان نثار بود
پیش جاروبشان غبار بود
عاشقان را بلا شکار بود
کان بلا نیز شرمسار بود
کو ز اسرار کردگار بود

شهد دنیاش کی لذیذ آید
که نگوسار یک نبیذ آید
که تو را سود از این خرید آید
که در او عقل کس بدید آید
گر همه عقل ها کلید آید
آن همه بانگ ناشنید آید
بنده گر پاک و گر پلید آید
گر یزیدست بایزید آید

طوطی این جا شکر نمی خاید
بلبل جان ها بنسراید
عشق هرگز چنین نفرماید
لیک بی او طرب نمی شاید
طربی بی رخس نمی زاید
جز خمار و شکوفه نفزاید
گازری را مراد برناید
از جهان جز ملال ننماید

عقل فریادرس نمی آید
زیر فرمان کس نمی آید
هیچ بانگ جرس نمی آید
خود تو را این هوس نمی آید
از گزاف این نفس نمی آید
عسلی از مگس نمی آید
تا نکاری عدس نمی آید
که جزا از سپس نمی آید
جانب هر غلس نمی آید

زاغ با طوطیان شکر خاید

هر یکی را ولایتست جدا
گر چه طوطی خود از شکر زندست
عشق در خویش بین کجا گنجد
بگریز از کسی که عاشق نیست
ور شوی کوفته به هاون عشق
رو بکن تو خراب خانه از آنک

کز با راست راست کی آید
زاغ را می چمین خر باید
ماده گرگ شیر نر زاید
زان ز گرگین تو را گر افزاید
دانک او سرمه ایت می ساید
شمس تبریز مست می آید

991

عشق جانان مرا ز جان ببرید
زانک جان محدثست و عشق قدیم
عشق جانان چو سنگ مقناطیس
باز جان را ز خویشتن گم کرد
بعد از آن باز با خود آمد جان
شربتی دادش از حقیقت عشق
این نشان بدایت عشق است

جان به عشق اندرون ز خود برهید
هرگز این در وجود آن نرسید
جان ما را به قرب خویش کشید
جان چو گم شد وجود خویش بدید
دام عشق آمد و در او پیچید
جمله اخلاص ها از او برمید
هیچ کس در نهایتش نرسید

992

خسروانی که فتنه ای چنید
هم شما هم شما که زیبایید
همچو عنبر حمایلیم همه
لذتی هست با شما گفتن
نشوم شاد اگر گمان دارم
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
شاهدان فانی و شما جمله
در صفای می شهان دیدیم
در بهشتی که هر زمان بگریست
تبریزی شوید اگر در عشق

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
هم شما داد جان مسکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
تا ابد خوش نشسته در زینید
با لب لعل و جان سنگینید
که شما چون کدوی رنگینید
مرد آید اگر نه عنینید
بنده شمس ملت و دینید

993

زان ازلی نور که پرورده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار
سوی درختان نگر ای نوبهار
لب بگشا هیکل عیسی بخوان
بشکن امروز خمار همه
درده تریاق حیات ابد
همچو سحر پرده شب را بدر
بس کن و خاموش مشو صدزبان

در تو زیادت نظری کرده اند
تا بگذارند که افسرده اند
کز دی دیوانه بیژمرده اند
کز دم دجال جفا مرده اند
کز می تو چاشنی برده اند
کاین همگان زهر فنا خورده اند
کاین همه محجوب دو صد پرده اند
چونک یکی گوش نیاورده اند

994

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد دشوارخوار
زهر بنوش از قدحی کان قدح
عشق خلیست درآ در میان
سرد شود آتش پیش خلیل
در خم چوگانش یکی گوی شو
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم
سابق میدان بود او لاجرم
چونک تراشیده شده ست او تمام
هر کی مشوش بود او ایمنست
مفخر تبریز تو را شمس دین

995

دیدن روی تو هم از بامداد
در دل عشاق چه آتش فکند
چون ز سر لطف مرا پیش خواند
صافی آن باده چو ارواح خورد
صافی آن باده ز ارواح جو
در تبریزست تو را دام دل

996

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
گاه نبود او که به بادی پرید
شانه نبود او که به مویی شکست
گنج زری بود در این خاکدان
قالب خاکی سوی خاکی فکند
جان دوم را که ندانند خلق
صاف در آمیخت به دردی می
در سفر افتند به هم ای عزیز
خانه خود باز رود هر یکی
خامش کن چون نقطه ایرا ملک

997

پیرهن یوسف و بو می رسد
بوی می لعل بشارت دهد
نفس انالحق تو منصور گشت
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را
آب حیاتست و رای ضمیر
آب بزن بر حسد آتشین

عود همان به که در آتش بود
چون ز کف دوست بود خوش بود
از کرم و لطف منقش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
بید و گل و سنبله کش بود
تا که فلک زیر تو مفرش بود
در غم و در کوب و کشاکش بود
قبله هر فارس مه وش بود
رست از آن غم که تراشش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
شرق نه در پنج و نه در شش بود

درد مرا بین که چه آرام داد
جانب اسرار چه پیغام داد
جان مرا باده بی جام داد
کاسه آلوده به اجسام داد
زانک به اجسام همین نام داد
رحمت پیوسته در آن دام داد

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
آب نبود او که به سرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دو جهان را بجوی می شمرد
جان خرد سوی سماوات برد
مغلطه گوئیم به جانان سپرد
بر سر خم رفت جدا شد ز درد
مرغزی و رازی و رومی و کرد
اطلس کی باشد همتای برد
نام تو از دفتر گفتن سترد

در پی این هر دو خود او می رسد
کز پی من جام و کدو می رسد
نور حقش توی به تو می رسد
سنگ بلاها به سبو می رسد
جوی بکن کآب به جو می رسد
باد در این خاک از او می رسد

عشق و خرد خانه درون جنگیند
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت
گر چه بسی برد ز شوهر عروس
مآیبه ای خواستی از آسمان
مژده ده ای عشق که از شمس دین

998

آتش عشق تو قلاووز شد
چون به سخن داشت مرا دوش یار
من چه زخم با دم و با مکر او
این دل من ساده و بی مکر بود
هر چه به عالم خوشی شهوتست
آه که شب جمله در این وعده رفت
یار برهنه به قبا میل کرد

999

از سوی دل لشکر جان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد
چادر افکنده عروسان روح
بر مثل سیل خوش از لامکان
صورت دل صورت ها را شکست
هر چه عیان بود نهان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند

1000

آنچ گل سرخ قبا می کند
بید پیاده که کشیدست صف
سوسن با تیغ و سمن با سپر
بلبل مسکین که چه ها می کشد
گوید هر یک ز عروسان باغ
گوید بلبل که گل آن شیوه ها
دست برآورده به زاری چنار
بر سر غنچه کی کله می نهد
گر چه خزان کرد جفاها بسی
فصل خزان آنچ به تاراج برد
نکر گل و بلبل و خوبان باغ
غیرت عشق است وگر نه زبان
مفخر تبریز و جهان شمس دین

عربده هر لحظه به کو می رسد
عاقبت آن جمله بدو می رسد
او و جهازش نه به شو می رسد
خیز ز خود دست بشو می رسد
از تبریز آیت نو می رسد

دوش دلم سوی دل افروز شد
چون به دم گرم جگرسوز شد
کو به دغل بر همه پیروز شد
دید دغل هاش بدآموز شد
همچو پنیر آفت هر یوز شد
بوسه دهم بوسه دهم روز شد
عقل دگر بار کمردوز شد

لشکر پیدا و نهان آمدند
کز ره جان جامه دران آمدند
در طلب شاه جهان آمدند
رقص کنان سوی مکان آمدند
پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان نیست نشان آمدند

دانم من کان ز کجا می کند
آنچ گذشتست قضا می کند
هر یک تکبیر غزا می کند
آه از آن گل که چه ها می کند
کان گل اشارت سوی ما می کند
بهر من بی سر و پا می کند
با تو بگویم چه دعا می کند
پشت بنفشه کی دوتا می کند
بین که بهاران چه وفا می کند
فصل بهار آمد ادا می کند
جمله بهانه ست چرا می کند
شرح عنایات خدا می کند
باز مراعات شما می کند

